اشارات

ESHARAT

۷۸

زمزمه‌های آسمانی

معراج سبز / حیّ علی الصلاة

بر شاخه‌های نور / آسمانی خورشید

شهد وصال

از دریچه زمان

تو را من چشم در راهم

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۸

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ---- ۵

فصلنامه اشارات – شماره ۷۸ ---- ۱۳

مشخصات کتاب ---- ۱۳

زمزمه های آسمانی ---- ۱۴

دریچه های محبت/حمیده رضایی ---- ۱۴

تنها امید من/سید محمود طاهری ---- ۱۵

لحظه های بی قراری /خدیجه پنجی ---- ۱۸

ای مهربان ازل و ابد/سید محمود طاهری ---- ۱۹

ای فریاد رس!/طیبه تقی زاده ---- ۲۱

دیدار جمال /سید محمود طاهری ---- ۲۲

دامان کرامت/نسرین رامادان ---- ۲۴

ای برتر از خیال/سید محمود طاهری ---- ۲۶

پناه بی پناهی ام /اکرم سادات هاشمی پور ---- ۲۹

روشنای امید/سید محمود طاهری ---- ۳۰

ببخش بر ما! /باران رضایی ---- ۳۳

غرق نیاز .فاطمه حیدری ---- ۳۴

خلوت شبانه/اسماء آقا بیگی ---- ۳۴

اشاره ---- ۳۴

محبوب من/نسرین رامادان ---- ۳۷

در حسرت نگاهت/اکرم سادات هاشمی پور ---- ۳۸

بی تعلق؛ به سوی تو /علی خالقی ---- ۳۹

معراج سبز ---- ۴۱

(حیّ علی الصلوه) ---- ۴۱

تا ملاقات خدا/طیبه تقی زاده ---- ۴۱

سجده /علی خالقی ---------- ۴۲
معدن نور/نسرین رامادان ---------- ۴۴
بر شاخه های نور ---------- ۴۵
(سیمای خورشید) ---------- ۴۵
ندای عدالت انسانی/حمزه کریم خانی ---------- ۴۵
غربت بی پایان/فاطمه حیدری ---------- ۴۶
روح زمان/طیبه تقی زاده ---------- ۴۶
شهد وصال ---------- ۴۸
روزهای غریبی/عباس محمدی ---------- ۴۸
شقایق سوخته/حمیده رضایی ---------- ۴۹
هم رنگ بهار /علی خالقی ---------- ۵۱
از دریچه زمان ---------- ۵۲
آغاز لیالی قدر ---------- ۵۲
اشاره ---------- ۵۲
غوغایی بر پلکان آخر/حسین هدایتی ---------- ۵۲
مماس با آینه /محمد کاظم بدرالدین ---------- ۵۵
شب اشک و توبه/خدیجه پنجی ---------- ۵۶
قلم آمرزش/حورا عوسی ---------- ۵۸
شب آسمانی شدن/محمد جواد دژم ---------- ۶۰
خلوت نیاز/محمد جواد دژم ---------- ۶۲
نور می بارد/روح الله شمشیری ---------- ۶۳
ساحل نجات/خدیجه پنجی ---------- ۶۳
برتر از هزار ماه/طیبه تقی زاده ---------- ۶۵
روشن ترین شب سال/عاطفه خرمی ---------- ۶۶
شب های روشن عشق/ حمید باقریان ---------- ۶۶
باران قدر /عاطفه سادات موسوی ---------- ۶۷

باران اشک/محمد کاظم بدرالدین ---- ۶۷

بگذر/محمد کاظم بدرالدین ---- ۶۸

آبی قنوت/محمد کاظم بدرالدین ---- ۶۸

آیینه تنها/محمد کاظم بدرالدین ---- ۶۸

شهادت مظلومانه آیت الله حاج سید مصطفی خمینی رحمه الله ---- ۶۹

شانه های آفتابی/عباس محمدی ---- ۶۹

لطف خفیه خداوند /حمیده رضایی ---- ۷۰

خاطره ماندگار /خدیجه پنجی ---- ۷۱

مرکب شهادت/حسین امیری ---- ۷۲

ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام ---- ۷۴

اشاره ---- ۷۴

آخرین سجده/عباس محمدی ---- ۷۴

سرشار از شکوه/حمیده رضایی ---- ۷۵

شمعی در باد /معصومه داوود آبادی ---- ۷۶

بعد از تو کوفه چقدر بی رؤیاست/! نزهت بادی ---- ۷۸

شقی ترین/سید حسین ذاکر زاده ---- ۸۰

هوای غریبی/ خدیجه پنجی ---- ۸۱

کوچه ای بی ماه /باران رضایی ---- ۸۲

غربت تمام شد/خدیجه پنجی ---- ۸۵

کاسه های غم و اندوه/مهدی خویی ---- ۸۶

کوفیان خواب / حسین امیری ---- ۸۹

پنجره های اشراق/ نسرین رامادان ---- ۹۰

همین امروز /روح الله شمشیری ---- ۹۱

تبسم سرخ /محمد جواد دژم ---- ۹۱

غربت سحر/ محمد جواد دژم ---- ۹۳

و تو در سجده، مهمان خدا شدی/اکرم سادات هاشمی پور ---- ۹۴

سالروز تأسیس سازمان ملل متحد ---------- ۹۵

سازمان زورگویان /حورا طوسی ---------- ۹۵

شهادت حضرت علی علیه السلام ---------- ۹۷

اشاره ---------- ۹۷

از جنس دریا/عباس محمدی ---------- ۹۷

بغض نشکفته/خدیجه پنجی ---------- ۹۸

وای بر کوفه بعد از علی! /باران رضایی ---------- ۹۹

ماه غریبستان /نسرین رامادان ---------- ۱۰۰

رساترین بانگ عدالت/شکیبا سادات جوهری ---------- ۱۰۱

ای آسمانی ترین عاشق حق!/حمزه کریم خانی ---------- ۱۰۲

غریب کوفه /علی خالقی ---------- ۱۰۳

سوگ بی پایان/ محمد جواد دژم ---------- ۱۰۴

دیگر دیر شده است/روح الله شمشیری ---------- ۱۰۵

اندوه همیشه/اعظم جودی ---------- ۱۰۵

سکوت تلخ/عباس محمدی ---------- ۱۰۷

زخم های بی کران/ عباس محمدی ---------- ۱۰۷

روز جهانی قدس (آخرین جمعه ماه مبارک رمضان) ---------- ۱۰۹

اشاره ---------- ۱۰۹

بوی زیتون /عباس محمدی ---------- ۱۰۹

حماسه ماندگاری/معصومه داوود آبادی ---------- ۱۱۰

اولین قبله /خدیجه پنجی ---------- ۱۱۱

آتش شو! /سید حسین ذاکرزاده ---------- ۱۱۳

آزادی/ حمیده رضایی ---------- ۱۱۴

ابابیل ها در راهند/باران رضایی ---------- ۱۱۵

من غمگین نیستم /اکرم سادات هاشمی پور ---------- ۱۱۶

تنفس در هوای آزادی/طیبه تقی زاده ---------- ۱۱۷

زخم تازه قدس/حسین امیری ---------- ۱۱۸
قبله اشک ها /حسین امیری ---------- ۱۱۹
شهادت محمد حسین فهمیده ---------- ۱۲۰
اشاره ---------- ۱۲۰
آن سوتر از چند خیابان/حسین هدایتی ---------- ۱۲۰
پرستو /عباس محمدی ---------- ۱۲۱
راه سرخ /معصومه داوود آبادی ---------- ۱۲۲
پرواز سرخ /خدیجه پنجی ---------- ۱۲۳
لابد منظور نارنجک را «فهمیده ای»/محمد کاظم بدرالدین ---------- ۱۲۵
فراسوها/حمیده رضایی ---------- ۱۲۵
لالایی خونین/حسین امیری ---------- ۱۲۶
بوی نیلوفر و نرگس/علی خالقی ---------- ۱۲۷
جاذبه عشق /شکیبا سادات جوهری ---------- ۱۲۸
ستاره/طیبه تقی زاده ---------- ۱۲۹
دنیا هرگز نفهمید /روح الله شمشیری ---------- ۱۳۲
روز نوجوان ---------- ۱۳۳
در جست وجوی راه/حمیده رضایی ---------- ۱۳۳
آغاز دانستن/خدیجه پنجی ---------- ۱۳۴
می دانی؟ /محمد جواد دژم ---------- ۱۳۵
روز بسیج دانش آموزی ---------- ۱۳۷
ما ماندیم.../عباس محمدی ---------- ۱۳۷
شهادت آیت الله قاضی طباطبایی، اولین شهید محراب به دست منافقین ---------- ۱۳۹
اشاره ---------- ۱۳۹
سبک تر از ابرها /عباس محمدی ---------- ۱۳۹
میعادگاه خورشید/حسین امیری ---------- ۱۴۲
عید سعید فطر ---------- ۱۴۴

اشاره ----- ۱۴۴
رهاتر از همیشه/عباس محمدی ----- ۱۴۴
زلال نور /حمیده رضایی ----- ۱۴۶
بدرود تو را/باران رضایی ----- ۱۴۷
عید فطرت/خدیجه پنجی ----- ۱۴۹
عید مبارک/طیبه تقی زاده ----- ۱۵۰
عید جهانی/روح الله شمشیری ----- ۱۵۱
در جست وجوی ماه نو/محمد جواد دژم ----- ۱۵۲
تسخیر لانه جاسوسی امریکا به دست دانشجویان پیرو خط امام رحمه الله ----- ۱۵۳
توفان بیداری/معصومه داوود آبادی ----- ۱۵۳
جادوگر بزرگ/عباس محمدی ----- ۱۵۴
سیلاب نفرت/خدیجه پنجی ----- ۱۵۵
انقلاب دوم /حسین امیری ----- ۱۵۶
تصرف پایگاه شیطان/عاطفه خرمی ----- ۱۵۷
روز ملی مبارزه با استکبار جهانی ----- ۱۵۸
بوی پرواز/عباس محمدی ----- ۱۵۸
اوج پست/ محمد جواد دژم ----- ۱۵۹
روز دانش آموز ----- ۱۶۱
آفتاب معرفت/خدیجه پنجی ----- ۱۶۱
درس عشق/حسین امیری ----- ۱۶۳
هوای پریدن/عباس محمدی ----- ۱۶۳
با فریاد برخاستیم/محمد جواد دژم ----- ۱۶۵
پشت همین نیمکت ها/محمد جواد دژم ----- ۱۶۷
تبعید حضرت امام خمینی رحمه الله از ایران به ترکیه ----- ۱۶۸
جانی که دمیده شد/محمد جواد دژم ----- ۱۶۸
تخریب بقاع متبرکه بقیع، به دست وهابیون ----- ۱۶۹

اشاره ---------- ۱۶۹

شیفته همین چهره خاکی/ سید حسین ذاکرزاده ---------- ۱۶۹

آسمانیان/ خدیجه پنجی ---------- ۱۷۰

هنوز یک نفر آنجاست /نزهت بادی ---------- ۱۷۱

اندوه فراگیر/حمیده رضایی ---------- ۱۷۲

روز بزرگداشت علامه سید محمد حسین طباطبایی رحمه الله ---------- ۱۷۴

اشاره ---------- ۱۷۴

اشراق اندیشه/حورا طوسی ---------- ۱۷۴

مرد آسمانی/محمد جواد دژم ---------- ۱۷۵

روز کتاب و کتاب خوانی ---------- ۱۷۶

بهشت من/خدیجه پنجی ---------- ۱۷۶

یار مهربان/عباس محمدی ---------- ۱۷۷

نسیم معرفت/حورا طوسی ---------- ۱۷۸

وفات حضرت عبدالعظیم حسنی رحمه الله ---------- ۱۷۹

اشاره ---------- ۱۷۹

کبوتران دعا/ حسین امیری ---------- ۱۷۹

تو را من چشم در راهم ---------- ۱۸۰

عابر جمعه ها/معصومه داوودآبادی ---------- ۱۸۰

«سرشار از حضور...»/روزبه فروتن پی ---------- ۱۸۱

پشت پنجره ها/حمیده رضایی ---------- ۱۸۲

گاه آمدن است /باران رضایی ---------- ۱۸۳

غروب جمعه/نسرین رامادان ---------- ۱۸۵

کسی می آید... /حمزه کریم خانی ---------- ۱۸۷

شعری به رنگ غزل/ حمید باقریان ---------- ۱۸۷

از شما چه پنهان/اکرم سادات هاشمی پور ---------- ۱۸۸

روزی خواهی آمد/فاطمه حیدری ---------- ۱۸۸

غربت همیشه/ عباس محمدی -- ۱۸۹

ای آبروی آبی دریا /روزبه فروتن پی -- ۱۹۱

و جهانی در انتظار/روزبه فروتن پی -- ۱۹۱

درباره مرکز -- ۱۹۵

فصلنامه اشارات – شماره ۷۸

مشخصات کتاب

اشارات۷۸

سردبیر: سیدعلی حسینی ایمنی

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما / کد: ۹۳۸ / آبان ۱۳۸۴

سردبیر: سیدعلی حسینی ایمنی دبیر تحریریه: مریم سقلاطونی

مشاور علمی: احمد امامی حروف نگار: مرتضی صابری صفحه آرا: محمد نادری

نسخه پرداز: خانم احدی لیتوگرافی: سروش مهر چاپ: امیران

با آثاری از

آقایان: حسین هدایتی، سیدمحمود طاهری، محمدکاظم بدرالدین، عباس محمدی،

سیدحسین ذاکرزاده، روزبه فروتن پی، علی خالقی، محمدجواد دژم، حمزه کریم خانی،

روح الله شمشیری، حسین امیری، حمید باقریان، مهدی خویی

خانم ها: حمیده رضایی، خدیجه پنجی، معصومه داوودآبادی، نزهت بادی، عاطفه خرمی،

باران رضایی، حورا طوسی، طیبه تقی زاده، نسرین رامادان، عاطفه سادات موسوی،

اکرم سادات هاشمی پور، فاطمه حیدری، شکیباسادات جوهری، اسماء آقابیگی، اعظم جودی

نشانی

قم – بلوار امین – مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص پ ۳۱۳۳ – ۳۷۱۸۵ – تلفن: ۲۹۱۰۶۰۲ – دورنگار: ۲۹۳۳۸۶۶

تلفن دفتر مجله: ۲۹۱۹۶۷۱-۰۲۵۱ – داخلی ۱۳۴

تهران: خ ولیعصر – جام جم – ساختمان شهید رهبر (رفاه) – طبقه دوم

تلفن: ۲۰۱۴۷۳۸ - ۲۱۶۵۴۹۴ دورنگار: ۲۱۶۵۴۴۳

زمزمه های آسمانی

دریچه های محبت/حمیده رضایی

آسمانم سخت بارانی ست. مثل ابری فشرده در خویش فرو می ریزم، از اعماق ویرانم.

طلوع شب، مرا به یاد خویش می اندازد. شب غلیظ بر تنم پیچیده است. لحظه لحظه از خورشید دور شده ام. بی تاب و با لباسی سوخته بر برکه های رسیدن چشم دوخته ام؛ اگرچه تنها، اگرچه تاریک؛ گویی کسی از درون مرا به مصادر نور می کشاند؛ کشان کشان بر سنگلاخ جنون تا مقصد کبریایی نزدیک.

پرورگارا! بی نظر عنایت تو، خورشید فردا را هم بر این تاریکی انبوه پیچیده بر تنم راهی نیست. عجیب به تکیه گاه مهربان ات دلخوش کرده ام؛ خدایا، مرا دریاب و از این سیاهی دژخیم وارهان! این بنده عاصی بیگانه با خویش، با آغوشی آرزومند تو را می جوید و بر درگاهت شرمگین ایستاده است و چشم در چشم جبروت دوخته است؛ مباد از بارش بی دریغ لطف تو بی نصیبی!

خدایا! هرچه کرده ام جز ستم بر خویش نبوده است؛ ستمی که این گونه بی محابا بر پیکرم می کوبد. به رغم این همه گناه، جز بر دریچه های محبت تو چشم نخواهم دوخت.

«بک استجیر یا ذالعفو و الرضوان من الظلم و العدوان».

شب از شانه های خسته و آواره ام فرو ریخته است.

ایستاده ام و دست انابت به امید اجابت برداشته ام. این صدای من است؛ صدای هیاهوی بی وقفه از گلویی گداخته - گلویی که طاقتش تمام زنجیرهای چاره اش را گسسته - کسی که

آرزوهایش ستون ستون فرو ریخته، نیازهایش شدید و خطاهایش بی شمار است. این صدای کسی ست که از جان می نالد؛ نفسی نیست تا فریادی از جگر برآورم.

«دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید»

پروردگارا! آتش یادت را در خرمن فراموشی ام بیفروز تا به ریسمان بقا بیاویزم. ای تکیه زده بر عرش، مبادا که بی چراغ روشن یاد تو راهی جاده های تاریک شوم! خدایا که مرا از مردگی برانگیختی، کمک کن تا هستی غافلم را بمیرانم - مرا از من باز پس بگیر- ! راهی نیست، جان پناهی نیست - تنها تویی که بر آستانه تمام درها ایستاده ای. ستایش از آن توست.

تنها امید من/سید محمود طاهری

پروردگارا!

ذهن و جان من، چون زورقی توفان زده در تلاطم است. آیا این زورق را آرامش می بخشی تا خواست تو را دریابم؟

آیا توان انجام خواست خود را به من می بخشی؛ توان انجام خواست تو با عشق، ملایمت، ایمان و پاکی و شرافت، بدون تعلل و بدون توجه به سخنان دیگران؛ می دانم و ایمان دارم که تنها با انجام خواست توست که آدمی به آرامش و بالاترین نیکی ها دست خواهد یافت.

خداوندا!

به تو عشق می ورزم، تو را بیش از هر چیز دیگر دوست می دارم و تو را تنها امید خودم می دانم. به من خلوص و عبودیت و عشقی بیشتر عطا فرما!

ای محبوب من! اگر عشق نبود، چه زندگی سرد و خاموشی بر ایمان رقم می خورد!

«از غم خبری نبود اگر عشق نبود

دل بود ولی چه سود اگر عشق نبود بی رنگ تر از نقطه موهومی بود

این دایره کبود، اگر عشق نبود» بار خدایا!

ای سرچشمه تمام زیبایی ها، خوبی ها و قدرت ها!

ای آنکه زیبایی و خوبی و قدرت بی انتهایی! قطره ای بیش نیستم؛ متصل گردان مرا به دریاهای خویش!

ای کریم علی الاطلاق!

دنیای من را آباد و آخرت مرا نیز آباد فرما و در هر دو سرا، به من نیکویی و حسنه عطا فرما؛ آنکه را در دنیا «حسنه» دادی و در آخرت نیز، از عذابت رهایی خواهد یافت.

ای زیبای زوال ناپذیر!

آنجا که مجنون، سگی را که از کوی لیلی گذشته بود، می نوازید بدین بهانه که چون از دیار یار می آید، عارفان و عاشقانت چقدر جهان هستی را خواهند نواخت و عشق خواهند ورزید که همه از کوی تو آمدند و به شکل جهان هستی درآمدند و همه ذرّات آن، بوی تو را می دهند.

«عارفان از چمن قدس چو بوی تو کشند

خویش را بی خبر و مست به کوی تو کشند سرو را در نظر آرند به یاد قد تو

گرد گلزار برآنند که بوی تو کشند» پروردگارا!

به گناه آلوده ام و تو پاک و مطهر هستی و دریای رحمتت بی کران است و من نیز تشنه رحمت تو، اگر غرق می باشم، بیش از آنکه در گناهانم غرق باشم در دریای رحمت تو غرق هستم. از این دریایت موجی ایجاد کن؛ تا مرا برباید؛ پاک کند و بی خویشتنم نماید و تا خبری از من نباشد؛ آنچه می ماند، تو باشی و بی کرانگی دریای رحمتت.

خدایا!

چون، ماهیان که از عمق و وسعت دریا بی خبرند، عظمت و ژرفای عشق تو را نمی شناسم، فقط می دانم که آب حیات منی که اگر دیده از من برگیری، خواهم مرد.

ای بزرگ زوال ناپذیر!

گر تیغ سختی ها و تلخی ها و خطاها مجروحم کرد، باکی نیست؛ زیرا که عشق در همین نزدیکی هاست؛ به زیارتش می روم و از شهد آن در کامم می ریزم. جراحاتم التیام می یابد و زخم هایم درمان می پذیرد.

«جز عشق تو بر مُلک دلم شاه مباد!

وز راز من و تو خلق آگاه مباد! کوته نشود عشق توام زین دل ریش

دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد!» پا

لحظه های بی قراری /خدیجه پنجی

الهی!

نوای نامت، به آتش می کشد، بند بند این نیستان در سکوت فرو رفته را.

به وجد می آورد هیجانات فروکش شده را. خنکای روح بخش نامت، فرو می نشاند عطش شعله ور لحظه های شیفتگی و بی قراری ام را.

الهی! قامت خمیده ای هستم به پیشگاهت که سنگینی گناهانم، توان راست ایستادن را گرفته اند از من. بی نوایی هستم که روسیاهی پرونده ام به لرزه افکنده است قدم های سست و ناتوانم را.

الهی!

هجران تو، گرد پیری به چهره روحم نشانده و گناهانم، لباسی مذلت و خواری در برم کرده است. بلندای گناهان کوچک و بزرگ من از کوه ها فراتر رفته اند. می دانم که با این حال، عفو و گذشت تو از گناهانم بلندتر و رفیع تر است.

الهی!

این قلب هراسناک که امید چهار دیواری ضلالت و گمراهی است، به آرامش نمی رسد، جز به نور روشن هدایت تو. قدم های ناتوان که هرزه گرد کوچه های هوس گشته اند، صراط مستقیم نمی پیماید، جز به نیروی عفو و گذشت تو.

الهی!

زنگارهای آیینه دل که از آرزوها و هوس های دور و دراز است، صاف و روشن نمی شود، جز به پرتوی از حسن جمال تو.

الهی!

زخم های چرکین روح که مبتلای تیرهای زهرآلود گناه است، درمان نمی شود، جز به مرهم احسان تو.

الهی!

آفریدی مرا از لطف، بی هیچ منتی، پروریدی مرا از فیض، بی هیچ منتی؛ رستگارم کن از لطف، بی هیچ منتی.

الهی!

تهی دستی ناچیزم. کوله بارم خالی است، سرمایه ای ندارم، جز اشک و توبه.

شفیعی ندارم، جز کرم و احسانت. رفیقی ندارم، جز مهربانی و عطوفتت.

«بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم

که از سؤال ملولم و از جواب خجل»

ای مهربان ازل و ابد/سید محمود طاهری

پروردگارا! دوست می دارم که پریشان خاطری و حال آشفته خود را به پیشگاه تو ابراز کنم؛ اما دل مشغول این نکته ام که چه حاجت به بیان آنچه نزد تو عیان است؟

«گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم

باز گویم که عیان است، چه حاجت به بیانم» خدایا! گرچه حال نزار من بر تو پوشیده نیست؛ اما نمی توان آن را بهانه بر ترک نیایش و راز و نیاز با تو قرار داد که می دانم دعای بندگانت را می شنوی و اجابت می فرمایی.

«به صفای دل رندان صبوحی زدگان

بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند» معبودا!

دیدار تو، بی صفای باطن و بی زدودن زنگار کینه توزی، میسر نیست؛ به حق بندگان باصفا و مهربانت، دلی با عطوفت و دور از حقه و کینه عطایم فرما!

بارالها!

ما نیز این گونه با آن عاشق دلباخته تو، علی علیه السلامهم نوا می شویم.

خدایا! همین افتخار مرا بس که تو پروردگارم باشی و همین عزت مرا بس که من بنده تو باشم. تو آن گونه هستی که من می خواهم، مرا نیاز آن طور قرار ده که تو می خواهی.(۱)

۱- .بحارالانوار، ج ۷۴، ص ۴۰۰.

خداوندا!

چه بلاها و حوادثی که از من دور ساختی و چه لغزش ها که بازم داشتی و چه رسوایی ها که پوشاندی و چه توبه ها که قبول کردی! من در برابر این همه احسان چه دارم، جز چند قطره اشک که در دل شب تار که در اوج ذلت و شرمندگی بر گونه هایم جاری می شود؟!

پروردگارا!

ای مهربان ازل و ابد، ای آنکه سرچشمه تمام خوبی ها و زیبایی هایی، ای آنکه حتی علم به ذره هم بر تو پوشیده نیست، ای کسی که بی نیاز مطلقی و من سرتا پا نیازمند به تو! حمد و سپاس بی کران، تراست که به این ذره ناچیز، اظهار لطف و مهر می فرمایی. راستی!

«من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

لطف ها می کنی ای خاک درت تاج سرم» بار خدایا! شأن و منزلت ما را کمتر از شاخه ای گل قرا مده که بتوانیم - دست کم - چون او غمی از دل گرفتار و بیماری بزدائیم و قدر ما را افزون تر از یک پروانه قرار ده که بی پروا و مشتاقانه، با افکندن خویش در میان شعله آتش، خود را از ننگ هستی کاذب، رها می سازد.

ای فریاد رس!/طیبه تقی زاده

دست های استغاثه و توبه را به سمت تو دراز می کنم؛ یا غیات المستغیثین!

هر آینه در پرتگاه های گناه و نخوت، تو را می خوانم. ای فریادرس! فریاد رسان! هرگام که از تو دور می شوم، ذرات وجودم را در شعله های آتش غفلت سوزان می بینم و باز تویی که به بازگشتم امید می دهی.

فردا که رستاخیز شود و قامت های خمیده از گناه، صف به صف به پیشگاه مقدست حاضر شوند، فردا که قیامت فرا برسد و در صور دمیده شود و مردگان سر از خاک بردارند، فردا که روز حساب فرا برسد، فردا که هیچ دادرسی جز به اراده تو شفیع مان نخواهد شد، به تو پناه می بریم.

الهی!

در ورطه های سخت زندگی، در تمام لحظات پس از مرگ، از تو یاری می خواهم.

ص:۶

الهی!

آن روز که آتش غضب و خشم تو، جسم ناتوان مرا فرا گیرد، چگونه تاب بیاورم که تو خود بهتر از هرکسی می دانی این استخوان های ضعیف، تاب عذاب ندارد.

الهی!

چگونه شکر نعمت های تو را گذارم که از عهده آن برنمی آیم؟

«از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش به درآید» تمام کائنات، تسبیح تو را می گویند و همه موجودات، تو را می پرستند؛ ما را نیز لایق عبادت و پرستشت گردان، که هر صبح و شام، اعتراف به یکتایی تو می کنم؛ «قل هو الله احد»

دستان نیازمند ما را دریاب که تنها بی نیاز تویی؛ «الله الصمد»

بی شکیبا تو را می خوانم و دست یاری به درگاه چون تویی دراز می کنم؛ «ایاک نعبد و ایاک نستعین»

چه سستند تارهای عنکبوتی دنیا! چه ناپایدار است خوشی ها و لذت هایش و چه فریبنده است آرزوهایش!

پروردگارا! فکر و ذهن و کردار خود را در این میان به تو می سپارم؛ ای پناهِ پناه جویان!

خدایا!

رحمت بی کرانت را از ما دریغ مدار که با همه گناهانمان، چشم به رحمانیت و غفران تو داریم و هنوز تو را به «بسم الله الرحمن الرحیم» می خوانیم.

دیدار جمال /سید محمود طاهری

ای خدای یکتای بی همتا، ای قادر متعال، ای هستی محض، ای آنکه از ازل بودی و تا ابد خواهی ماند؛ ای سرچشمه تمام خوبی ها و زیبایی ها و ای شنونده خوب راز و نیازم! مرا به مقام عزتت رهنمون ساز تا چون تو عزیز باشم و مرا به چشمه زیبایی ات ملحق کن تا به رنگ تو درآیم و به معدن نور برسان تا انسانی نورانی و ملکوتی باشم.

ص:۷

پروردگارا!

ای همیشه زیبا و ای همیشه عزیز! در اندیشه اجابت دعا نیستم که همین لذت مرا بس که با تو گفت وگو دارم و جمال بی مثالت را جست وجو:

«دعاگویی است کار من، بگویم تا نطق دارم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم بگرد شمع سمع تو دعاهایم همی گردد

از آن چون پر پروانه، دعای محترق دارم» ای مهربان تر از مادر که مهر قلب مادر، وامدار توست و با تزریق مهر تو، قلب پرمهرش می تپد! آنجا که مادر از ما هزاران بار اشتباه می بیند و – حتی بی طلب پوزش – چشم می پوشد، تو خود می دانی که از تو چه امیدی خواهد رفت. به امید چنین مهری!

بار خدایا!

ای شادی دل های عارفان و منتهای آرزوی عاشقان! مرا به مقام عارفان و عاشقانی برسان که روحشان از «شراب طهور» دیدار تو مست شد و غیر تو را از یاد برده و جز تو هیچ چیز موجب شادی آنها نخواهد گشت.

«مرا چون دایه فضلش بشیر لطف پرورده است

چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم

به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم» بار الها!

بهار جان من در مرغزار وصال توست؛ آرزوی من، دیدار جمال توست.

خدایا!

ستایش ها و نیایش های مرا که بوی خوش امید، آنها را فرا گرفته است، بپذیر و آنها به شکوفه های اجابت بنشان!

ای سبّوح و ای قدّوس!

از بخت خفته خویش در رنجم؛ باشد که آن امام غائب پرده نشین دعایی کند و یا بیداردلی به یادم باشد.

خدایا! مرا نیز مشمول دعاهایشان بفرما!

«ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری

به وقت فاتحه صبح، یک دعا بکند» ای زیبایی محض!

آبی آسمانی دلم را آفتاب باش و سحرگاه بیداری ام را ماهتاب!

خداوندا!

از تو آن می خواهم که رسول گرامی تو صلی الله علیه و آله، با اشک و آه در دل شب از تو مسئلت می کرد.

«پروردگارا! مرا لحظه ای به خودم وامگذار. پروردگارا! آنچه از چیزهای خوب و شایسته که عطایم فرمودی، از من مگیر. خدایا! آنچه از بدی ها که از آنها نجاتم دادی، دوباره مرا به آنها مبتلا بفرما».

ای عزیز قادر متعال!

آن قدر ضعیف و ناتوانم که بی مدد تو، حتی دعا و راز و نیاز نیز نتوانم؛ اگر مناجاتی می کنم، به برکت بخشش و لطف توست. تو را سپاس بر این نعمت بزرگ!

«ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو

رحمتت با زاری ما کرده خو این دعا هم بخشش و تعلیم توست

ورنه در گلخن گلستان از چه رست هم دعا از تو اجابت هم زتو

ایمنی از تو مهابت هم ز تو» ای رحیم بخشنده!

نعمت جسم سالم و قوی عطایم کن تا در امر دین و تقوا و دانش اندوزی، گرفتار سستی و قصور نشوم؛ همان گونه که مولایمان در دعای کمیل مسئلت کرد:

«قَوِّ عَلی خِدمَتِکَ جَوارِحِی؛ به من جسمی قوی عنایت کن تا در امر خدمت تو موفق باشم».

دامان کرامت/نسرین رامادان

مولای من!

این تویی که همه بزرگی ها از آن توست؛ پس چگونه این بنده حقیر سر بر آستان بلندت ننهد و به ذلت و بندگی خویش اعتراف نکند؟ تو از همه اسرار پنهان و آشکار زندگی ام

باخبری؛ پس چگونه این سراپا تقصیر که اسیر غفلت و جهل و بی خبری است، از تو تمنای عفو و بخشش نکند؟

همـاره شـکست ناپـذیر و عزیزی؛ پس چگونه جسم ضـعیف من که با انـدک مشـکلی، چون نهالی خزان زده فرو می افتـد، به دامان امنت پناه نیاورد؟

غنی تر و بی نیازتر از تو کسی نیست؛ پس چگونه بند بند وجودم که جز فقر و نیاز نیست، به درگاهت روی نیارود؟

زنده تر از تو کسـی نیست؛ پس چگونه این مرده قبرسـتان غفلت ها، از تو آب حیات لطف و رحمت نطلبد؟ خدایا! تو بخشنده ترینی؛ پس چگونه دستان خواهش و تمنا را بر آستان بلندت نسائیم و بر دامان کرامتت چنگ نزنیم؟

ای برتر از خیال/سید محمود طاهری

«ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم» پروردگارا!

گرچه وصف و سـتایش تو آنچنان که شایسـته توست از عهـده ما بیرون است - زیرا که نه در ادراک و فهم ما می گنجی و نه شبیه و نظیری داری - اما با این همه، باز هم ذکر تو را می گویم، تو را می ستایم و از توحید تو سخن خواهم گفت.

«ملکا ذکر تو گویم که تو پاک و خدایی

نروم جز به همان ره که توام راه نمائی» خدایا!

به گناهـانم که نظر می کنم، مضـطرب می شـوم؛ امـا هرگـاه به رحمت و کرمت می نگرم، امیـدوار می شوم و می دانم که در جدال بین این اضطراب و امید، آنکه مغلوب است، اضطراب خواهد بود، زیرا که عفو تو، بیش از جرم ماست.

«عفو خدا بیشتر از جرم ماست

نکته سربسته چه دانی، خموش!»

پروردگارا!

عاشقانت دردمندند، اهل سوز و گدازند و چشمانشان با گریه آشناست و چه لذت ها از آن همه درد می برند و چه شادی ها از آن همه سوزشان، نصیبشان می شود. مرا نیز عاشقی دردمند قرار ده!

«الهی! سینه ای ده آتش افروز

در آن سینه دلی وان دل همه سوز هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده غیر از آب و گل نیست» بارالها!

مرا با رنج آدمیان آشنا کن.

مرا گره گشای کار مردمان قرار ده.

به دست من، لبخندی بر لبان یتیمی بنشان و با کمک من، سروری بر قلب بینوایی بیفشان!

ای رحیم مهربان!

گناهانم را می دانی و پرده می پوشی، دردهایم را می دانی و درمان می کنی، بیچارگی مرا آگاهی و رحم می کنی و افتادگی مرا می بینی و دست می گیری؛ اما من چه برایت بیاورم؟ من که جز شرمندگی و خجلت و سرافکندگی – که برایت دارم – چیز دیگری ندارم!

«ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها

زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنّ بد

زان سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا چندان چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود

چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا» معشوق من، ای آنکه اسم تو شفا و ذکر تو دواست! آن زمان که به نامت گوش می سپارم و تو را یاد می کنم، از همه وحشت های زندگی فراترم.

دیگر حتی از فرشته مرگ نیز ترسی ندارم. تو تجسم خرد هستی با تاج هایی از گل های عشق، تنها کافی است بویی از تو بر مشامم برسد و نسیمی از تو بر قلبم بوزد؛ مرا برای همیشه سرمست کرده و از همه غم ها رها خواهد ساخت.

«در ازل دادست ما را ساقی لعل لبش

جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز»

خدایا!

جسمم را نیز که سایه ای از روح من است، متبرک گردان و به برکت نام و یاد تو، آن را مقدس و نورانی قرار ده!

ای قادر متعال!

می خواهم خاموش شوم و راه حیرت در پیش گیرم؛ حیرت از احسان عامت که همگان را شامل است، حیرت از میِ جود و کرمت که حتی «بدون گفت» و درخواست، همگان را می چشانی.

«هله خاموش که بی گفت، از این می همگان را

بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند»

پناه بی پناهی ام /اکرم سادات هاشمی پور

الهی! صبح است و سپیده که می زند، تو را در روشنای امیدم می یابم که از غروب، به انتظار نگاهت خیره مانده ام؛ در کدامین ثانیه های بی بازگشت جست وجویت کنم؟

باز همچون همیشه سنگینی اشک، پلک های لرزانم را می آزارد و بغضی که سرِ شکستن دارد، پابند معصیت های کرده و ناکرده ام است.

دست های محتاجم، لبریز از سبزینه پاک التماسند. سراپا نیازم؛ حال آنکه تو بی نیازترینی ای مهربان آمرزنده!

کاش باران کرامتت چشمان ناامیدم را به نور حضورت روشن می کرد تا پر پروانه ای سجاده ام، بی درنگ غرق در دنیای متلاطم توسل ها شود.

پروردگارا! در شادمانی عباداتمان اشک می ریزیم و دل می بندیم به یگانگی خالق خویش تا بی قراری مدام سینه هامان را به ریسمانی از مهر و محبت تو پیوند دهیم؛ شاید در بی کران نگاه مهربانت روزی غوطه ور شویم تا دستان آلوده به معصیتمان را به اشک توبه شست وشو دهیم.

معبودا!

صبح است و شب هایم را در انتظار نگاهت گذرانده ام. صبح است و به طلوع می اندیشم؛ به دریای شوق، به تسبیح و «سبح للّه ما فی السماوات» تا تو در دلم شکوفا می شوی.

ص:۱۲

امیـد آفرینا! آغاشـته به کسالت روزمرگی ام، سـر از نامردمی های روزگار درمی آورم تا مردهای آسـمانی را در هر فصـلی از تاریخ با تو جست وجو کنم. هر صـبح پس از هر سـحر، شـکوفه های لبریز از پرستش در نگاهم گل می کند تا در لحظه لحظه جوانی ام نام تو بر زبان آید.

دستانم را بگیر تا احساس بی پناهی ام را در امید به «اَمَّن یجیب» امن تو آرام سازم.

روشنای امید/سید محمود طاهری

پروردگارا!

در چشمانم برق امید می درخشد، اما در قلبم تیرگی اضطراب، آزارم می دهد؛ تیرگی قلب را با روشنایی امید از میان بردار!

خدایا!

به من شنوایی ده تا بتوانم با شنیدن نغمه های پنهانی موجودات هستی و ادراک تسبیح همیشگی آنها رمز و راز مشتاق بودن را دریابم و سرّ بندگی را بیاموزم!

«جمله ذرات زمین و آسمان

با تو می گویند روزان و شبان ما سمیعیم و بصیریم و هشیم

با شما نامحرمان ما خاموشیم از جمادی در جهان جان روید

غلغل اجزای عالم بشنوید» ای عزیز مهربان!

مرا آن گونه بـپرور که خود می خواهی و آن گونه بسـازم و شـکلم ده که خود می پسـندی. من صـلاح خویش را نمی دانم و نمی دانم چه بخواهم؛ آنچه تو صلاح می دانی به من ارزانی دار!

خداوندا!

هجوم شـیطان از چپ و راست، دام در راه و من وحشت زده از این همه ظلمات، مثل عبور وحشت ماهی در آب های سیاه، در این میان راه مقصود را گم کرده ام، از گوشه ای بتاب و راه را نشانم ده!

«در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود

از گوشه ای برون آ ای کوکب هدایت»

ای عزیز زوال ناپذیر!

مرا متبرک کن تا در دنیایی که آدمیانش به دنبال لذت، تملک و قدرتند، دیدگانم فقط بر تو دوخته باشد.

تو مرا مـدد فرما و مگذار از پی چیزهایی بروم که فناپذیرند. بلکه آنهایی را بطلبم که جاودانه اند، مرا عشق عطا کن که گنجی است بی پایان.

«از صدای سخن عشق ندیدم خوش تر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند»

خدایا!

مرا تطهیر کن که باز سقوط کرده ام و نور تو را پنهان کرده ام؛ اما نام تو را می برم که دستگیر از پا افتادگانی.

سوی تو می آیم تا سینه آلوده ام را تطهیر کنی.

مرا بشویی، پاک سازی؛ آنچنان که دوباره سقوط نکنم و دوباره در پیشگاهت احساس شرمساری نکنم.

«گر راه نمایی همه عالم راهست

ور دست نگیری همه عالم چاهست» خداوندا!

سودای تو در سر دارم و رؤیای تو را می بینم؛ رؤیای با تو بودن، با تو زیستن و در تو محو شدن.

«دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد

رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد سر من مست جمالت، دل من دام خیالت

گهر دیده نثار کف دریای تو دارد اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم

که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد» معبود من!

هر عاشقی در پی معشوقی است که در زیبایی و کمال بی نظیراست؛ غافل از آنکه در عالم خاکی آن را نخواهد یافت.

خوشا به حال آنها که تو را یافتند و به تو رسیدند، که تنها معشوق بی نظیر و بی مثلی.

«دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش

به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟»

ببخش بر ما! /باران رضایی

معبودا!

یگانه آفریننده جهان هستی!

تویی که می آفرینی و نقش می زنی و نام می دهی.

حکومت دنیا همه به دست توست.

به راستی جز آنکه خود هدایتش کرده ای، کیست آنکه در صراط مستقیم تو پا به گمراهی نگذاشته است؟

کیست آنکه فریب نخورده است این زمانه نامرد را و گوش نسپرده است وسوسه های دل فریب شیطان را؟

ببخش بر ما که از تو طلب هدایت داریم و روی امید به درگاه تو آورده ایم!

ربّ رئوف!

ماییم آن گروه گنهکاران و آنان که از مسیر حق تو، پای کج نهاده اند؛ پس ببخش بر ما که بخشش تنها از آن توست و تویی آن یگانه بخشایشگر مهربان!

بارالها!

تو خود گفتی: «به مهر و شفقت من اعتماد کنید و با گمان نیکو به من اطمینان داشته باشید تا بخشایش من، شما را دریابد و بهشت من به شما برسد و آمرزش من بر شما لباس عفو بپوشاند».

عزیزا!

اکنون آمده ایم تا دیگر بار، مهربانی بی منتهایت را به نظاره بنشینم؛ آمده ایم و ایمان داریم به وعده الهی تو که بخشش را از آن روح گنهکارمان خواهد کرد و نویدمان خواهد داد به روضه رضوانت.

و به راستی نیست آنکه جز تو سزاوار بندگی مان باشد.

ص:۱۵

غرق نیاز .فاطمه حیدری

خدایا! لبریز از یاد تو به سویت آمده ام تا تو را در درگاهت واسطه بگیرم تا مرا به درگاهت راه بدهی و سیاست را بر زبانم جاری کنی و یادت را در قلبم بنشانی.

الهی!

«زلال نیکی را کجا بجویم، جز از سرچشمه لطف تو»؟!

«ره به سوی نجات کجا برم به جز از ساحل کرم تو»؟!

مهربانا! این بنده گنهکار، با زبانی بندآمده از فرط گناه، تو را می خواند، با دلی تیره از بی شماری گناهان.

کریما! تو را می خوانم و با تمام امیدم، به درگاهت رو می آورم. پروردگارا! به سویت می آیم «تو آن بخشاینده ای که عفوت پایان نمی پذیرد و لطفت کاستی نمی گیرد».

رحیما! اگر تو را می خوانم، دل به اجابت شیرین تو بسته ام. ای مهربانی که «بسیاری درخواست حاجتمندان، تو را ملول نمی کند و بخشش به نیازمندان، بر تو کاستی نمی آورد».

ای لطیفی که «چنانی که خود وصف می کنی؛ نه آنچه که ما در وصف می آوریم»! من به سویت آمده ام؛ با دلی شکسته و رشته امیدی از هم گسسته و می خواهم جز آنچه تو می خواهی نخواهم و جز آنچه تو می گویی نگویم.

می خواهم بگویم: اگر «از گناهانم بپرسی، از بخشایش و لطف و کرمت خواهم پرسید». اگر «از ذلت و خواری ام پرسی، از کرم و بزرگواری ات خواهم پرسید».

لطیفا! دستم را بگیر و توبه ام را بپذیر. یاری ام کن تا در جاده رضایت تو گام بردارم.

خلوت شبانه/اسماء آقا بیگی

اشاره

خدایا! شبانگاه است و قدرت تفکر مرا بر آن می دارد تا بار دیگر عاشقانه صدایت زنم و از دروازه سکوت شب دستی به بلندای اجابت بیرون آورم. در این حال، آرزو دارم تا تو ای قدرت بی منتهای هستی، بار دیگر صدایم را بشنوی و این دل کویری حسرت زده ام را به انوار ملکوتی و غیبی ات رهنمون گردانی.

خدایا! این روزها که می گذرد، بیش از پیش در خود فرو می روم، تا خود را برای دست یابی به معرفت الهی ات پیدا کنم؛ چرا که خوب می دانم، تنها راه رسیدن به معرفت، تفکر و دریچه تعقل

است. خدایا! افسوس که هرچه بیشتر در دریای مواج حیرت فرو می روم، چیزی جز صخره های سخت و محکم عصیان نمی یابم!

خدایا! این روزها که می گذرد، احساس می کنم که قوای باطنی ام ضعیف گشته و سلول سلول آن در بند بند شیاطین به دام افتاده است؛ پس ای آنکه آگاه به احوال ضعیفانی، من ضعیف را از

چنگال شیاطین نجات ده!

خدایا! می دانم که بنده ای عاصی هستم و هاله وجودم در زنگار گناه بی نور شده؛ اما باز به تو پناه می آورم. خدایا! اینک که بی پناهم و دستان اجابتم بلند است، نا امیدم مکن. خدایا! به تو پناه می برم از چیرگی حسد و از آن بدتر به تو پناه خواهم آورد از کمی طاقتم، سستی صبر و کمی قناعتم. می دانم که بدی در اخلاق و زیاده روی در شهوات و پافشاری در گناهان و پیروی از هوا و هوس، موجب شده تا در غفلت فرو افتم و از صراط مستقیمت فرسنگ ها دور شوم.

الهی! شرمنده ام از آن همه لطف و رحمتی که بر من عطا کردی.

می دانم که غرق در نعمتم گردانیدی و بزرگ ترین، سرمایه هستی را که همان نعمت وجود است بر من ارزانی داشته ای. خدایا! مرا ببخش که در برابر تمام این نیکوئی ها، بر عصیان خویش اصرار نمودم و با کوچک شمردن معصیت و بزرگ دانستن طاعتت ناسپاس شدم آنچه را که بر من ارزانی داشته ای.

صدایت می کنم ای فریادرس هر درمانده تنها! ای مددکار هر محتاج رانده شده! بار دیگر به مدد من بشتاب و باران عفو و بخشش را بر سر و روی غبار گرفته از عصیانم بباران.

خدایا! اگر در این خلوت شبانه، دستی از دعا به سویت بلند کرده ام، فقط از آن روست که تو خود مرا به دعا فرمان دادی و پس از آن «لبیکت»، دروازه توبه را به رویم باز نمودی تا من در پیشگاه خداوندی ات به خاکساری افتم و تو در سایه سار بنده نوازی ات دستگیرم باشی.

خدایا! اکنون که به سوی تو آمده ام، از من روی مگردان و در حالی که دل خویش را به سوی تو گردانده ام، محرومم مکن.

اکنون به درگاهت با دستانی از اجابت به پای ایستاده ام، دست رد بر سینه ام مزن.

خدایا! اکنون که تشنه یک جرعه معرفت گشته ام، تو نیز کامم را به باران رحمتت سیراب کن.

ص:۱۸

محبوب من/نسرین رامادان

خدایا! چگونه صاحب قلبم نباشی، حال آنکه هر تپش قلبم در گرو ثانیه های سیالی است که حیات باطنی شان را از تو وام می گیرند؟

ص:۱۶

چگونه سلطان وجودم نباشی، حال آنکه تمام یاخته هایم با یک اشارت تو نابود می شوند؟

چگونه سر به مهر تو نسپرده باشم، وقتی که الطاف بی دریغت، شبانه روز از زمین و آسمان بر من می بارد و در برم می گیرد؟

مهربانی آشکار و پنهانت را چگونه نفهمم؟

نعمت های ناشمردنی ات را چگونه شکر گویم؟

پرورش دلسوزانه ات را از کودکی تا حال، چگونه فراموش کنم؟

ای پروردگار خوبی ها! تو زیباتر از آنی که در وصف بگنجی.

تو والاتر از آنی که افکار محدود و کوچک من تصورت کند.

تو مهربان تر از آنی که من فکر می کنم. با این همه لطف و محبتت قصور و جرمم را چگونه در پیشگاه تو پاسخگو باشم؟ چگونه در مقابل بارگاه بلندت سربرآورم، وقتی که جز شرم هیچ ندارم؟

مولای من!

آینه ام غبارآلود است؛ کی زلال محبتت، به رنگ لطافت بارانش می کند؟ پنجره ام تاریک است؛ کی آفتاب معرفتت به روشنایی مطلقش متصل می کند؟ لحظات زندگی ام آنگونه که باید، سرشار از یاد تو نیست؛ کی تک تک ثانیه هایم عطر بهار نگاهت را می گیرد؟

در حسرت نگاهت/اکرم سادات هاشمی پور

و باز هم، چون همیشه خویش شب ها تنهایم و خفته در گمراهی محض لحظات، در حالی که به دریای معرفت تو امید بسته ام. من می خواهم به یاد تو، سرود نیایش بخوانم سر سجاده ای از شور التماس. بی نظر رحمت تو همچنان در مرداب گناهانم باید دست و پا بزنم، نگاهت را از من دریغ مدارا!

خداوندا! تنهایی ام را دریاب که شور تو در التهاب رگ هایم موج می زند.

مهربانا! شادمانم که تنهایی ام را برکت نامت فرا گرفته است؛ بر سر سفره مهربانی ات مرا بخوان و در غروب غمبار دلم، جرعه ای از اجابتت را عنایت فرما.

خدایا! عمری است غریب و دلتنگ زیسته ام؛ بی آنکه نگاهم محتاج نگاهی جز تو باشد. عمری غریب و دلتنگ مانده ام؛ بی آنکه به کلیدی جز شفاعت تو دل بسته باشم.

دستان بی پناهم در شور مبارک احتیاج به درگاه تو دراز بوده و هست؛ امیدم را ناامید مکن.

بی تعلق؛ به سوی تو /علی خالقی

دست بر تقدیر ناخوانده خویش می کشم. افتان و خیران، تمام خویش را پرسه می زنم. اصلاً می ایستم و مقابل چشمانم هی راه می روم و به تو می اندیشم؛ به تو ای نقطه آغاز و انجام جهان! وجودی که تو در عین پاکی به من عطا کردی، امروز جسمی سیه فام است که در کرده های زشت خویش غوطه می خورد. این قلعه ویران شده را در پیشگاه تو به خاک می نهم، مگر که نظر عنایتت را شامل شود.

راه تو را در این بیابان سوزان و وحشت زا می پیمایم و از تو یاری می جویم که بر این گام های عبور، جز تاول غفلت و خستگی نمی توان یافت. خدایا! آتشفشان خاموش وجودم را با یاد تو، شور فوران می دهم و گدازه های آتشین این پیکر فرو ریخته را از چشمانم جاری می سازم. هوا، بی یاد تو مسموم و کشنده است و زمان، بی ذکر تو هم رنگ فاجعه.

ص:۱۹

الهی! برگـام هـای خویش ایسـتاده ام و تو را می خوانم. خود را از تمـام بنـدها می رهانم تا تو را بخوانم و بر ریسـمان عشق تو گرفتار آیم.

این درخت خشکیده، این آتش به خاکستر نشسته و این رود در بستر نهان شده تو را می خواند.

خدایا! لبانم ذکر تو را له له می زند، آن گاه که جان تازه ای می گیرد و با نام تو عطرآگین می کند فضای راکدم را.

این گریبان از عشق دریده با تو سخن می گوید تا هوای مندرسم را زیر و رو کنی.

خدایا! از بی خودی سـرشارم و از تعالی تهی. نردبان ترقی تو جای چون منی نیست که قدم بر این وسـیله صعود گذاشتن، گام هایی مقدس و پاک می طلبد.

الهی! گودال بی ترنم حنجره ام جز نـام تو خیالی نـدارد؛ اگرچه در لابه لای رنگ ها و واژه های غبارآلود گرفتار است. الهی! ای آنکه نام تو شریف است و ذکر تو مقدس. این غبار ناچیز، چگونه عظمت بی مانند خورشید را دریابد؟!

ای خدایی که ذات تو بزرگ است و شکوه تو سترگ! از خاک و خاکیان فاصله می گیرم و بی تعلق به سوی تو می آیم.

ص:۲۰

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

تا ملاقات خدا/طیبه تقی زاده

دست در آب زلال و پاکی فرو می برم و با سر انگشتان خویش، سردی و گوارایی آن را حس می کنم.

بوی روشنی آب در تمام وجودم می پیچد و جای جای تیرگی هایم را شست وشو می هد.

آتشی در سینه دارم که گدازان و سوزان می افروزد و می خواهد ققنوس وار خاکستر خویش را در هوای تو بپاشد.

چشم هایم را در روشنی می شویم و پرنده سان سر بر آستان ربوبیت تو می سایم. سجاده نیاز را رو به قبله حضورت پهن می کنم.

چه سخت است در پیشگاه عظمت تو حاضر شدن که این جان خسته و زخمی، کوچک تر از آن است که نام تو را بخواند.

شاخه های خشک درونم را در چشمه زلال نیایش تو آب می دهم و قطره قطره اشک می شوم و بر سجاده ام می بارم.

بلند بلند، نام های آسمانی تو را صدا می زنم و تکبیره الاحرام عشق را به اذن ورود در دهان خشکم جاری می سازم.

ص:۲۱

سایه سار لطف و رحمت تو را حس می کنم و با تمام وجود می خوانم: «بسم الله الرحمن الرحیم؛ به نام خداوندی که رحمان و رحیم است».

تویی که نعمت خویش را از بنده ای چنین خطاکار و گناهکار فروگذار نکردی.

حصارهای پیچیده در اطراف تنم را یک به یک با هر آیه باز می کنم و آیات نورانی تو، نیلوفرانه به دیواره قلبم می پیچد و روحم را بالا می برد.

زمان و مکان حل می شوند در لحظات مناجاتم و من تنها تو را سپاس می گویم و تنها از تو یاری می جویم؛ تویی سبحان و منزه از هر چیز. به حول و قوه تو بر می خیزم و می نشینم.

هیجان بودن در حوالی تو مو بر اندامم راست می کند.

دیوانه وار می چرخم در سماع خویش.

ملکوت روبه رویم به جلوه درمی آید و پرواز، تصویر زیبایی از شکوه رسیدن به تو می شود.

بوی بهشت در هوا چرخ می زند و ذرات آن در من رخنه می کند.

پنجره ها مرا می خوانند.

دریچه های عنایت و لطف تو گشوده شده اند و آبی زلال عشق، وجودم را در برمی گیرد.

خورشید می درخشد در قلبم و در خلسه ای از نور فرود می آیم از آسمان. دوباره سپاس می گویم تو را با تمام رکوع ها و سجده ها.

سجده /علی خالقی

سجاده سجاده تو را می جویم. دست هایم آن قدر بالا می آید که بال و پر فرشتگان را احساس کند. آه، خدایا! ای در برابر بلندای نامت چکادهای عالم، خوار و پست! ای فراز هر بلندی! صدایم تمام دریچه های مقابل را پیموده است و تمام کوچه پس کوچه ها را در پی تو جست وجو کرده است. بر این سجاده می ایستم تا بر کبود آسمان برآیم و خود را به عرش تو نزدیک تر کنم. خود را از میل به تو پیوستن پر می کنم. چون کبوتری آزاد، فراز نام تو را بال می زنم. ذره ذره

می شوم و هر ذره نامی از اسمای پاک تو را ورد زبان خود می سازم. یا قدوس! یا صبوح! یا معین! یا امین! یا اول الاولین و یا آخر الاخرین! ذره ذره

می شوم تا تمام ذرات وجودم افتخار خاکسایی تو را داشته باشد و سر بر آستان تو می سایم. پیشانی ام بر سجده که می رود، احساس می کنم سرم از همیشه بلندتر است؛ حتی از زمانی که بر قله ها ایستاده ام. دیگر بر روی این جهان مادی وجودم را نمی بینم؛ من در ملکوتم، در فضای لامتناهی افلاکیان، بریده از خودبینی ناسوتیان و غرقه در خدابینی لاهوتیان، مست غمزه ها و عشوه های ملائک می شوم و به تو می اندیشم.

ای آنکه هیچ تخیلی، شکوه تو را پی نبرده است و هیچ زبانی به تسبیح شایسته تو توفیق نیافته! این بنده حقیر توست که از وجود مقدست توفیق عبادت گرفته و سر بر آستان ملکوتی تو می ساید.

بار خدایا! چشمانم چشمه ای شده است که رود رود وجودم از آن سرازیر می شود و دهانم آتشفشانی که گدازه گدازه اشتیاقم را فریاد می زند.

جذبه نام تو بر زبانم غالب می شود.

«سبحان الله؛ تو منزهی، پاکی و بی آلایش».

سر بر سجده می گذارم و تسبیح تو می گویم.

جهان، دور سرم چرخ می خورد و من بر ملکوت تو سر می سایم.

پیشانی ام بر خاک، دست هایم خاک آلود، زانوانم خسته، پاهایم ناتوان و وجودم چون کشتی به گِل نشسته.

قامت خمیده ام هیچ گاه از درگاه تو سر از سجده برنمی دارد؛

مگر صدای لبیک تو را بند بند وجودم به سماع بنشیند و آفتاب رضایت تو را بر صفحه سیاه سینه ام تجلی دهد.

خدایا! مگر می توان در پیشگاه عظمت تو بود و تسبیح نگفت؟! مگر می توان جبروت تو را دید و سر سجده فرود نیارود؟!

الهی! این بنده ضعیف را دریاب که سخت مستمند عنایت توست.

ص:۲۳

معدن نور/نسرین رامادان

ایستاده ام در مقابلت؛ با چشمانی فرو افتاده و خجلت زده.

سنگینی نگاهت رهایم نمی کند. حس می کنم که حقیرم؛ آن قدر حقیر که تو هرگز صدایم را نخواهی شنید و نجوای غریبانه ام را نخواهی فهمید. اما این گونه نیست؛ تو از کوچک ترین زمزمه تسبیح بندگانت باخبری و بیش از خود آنان به آنان نزدیکی.

کرامت تو بیش از این است که سجاده نیازم را نبینی و بر حقارت و ناچیزی ام رحم نکنی.

تکبیر می گویم.

نامت در تمام دامنه های وجودم می پیچد و شانه هایم آشکارا می لرزد.

خداوندا! آمده ام که بگویم حمد و سپاس، تنها سزاوار توست؛ تو که مهربان تر و بزرگ تر از تو نیست.

آمده ام بگویم «تنها تو را می پرستم و – در شداید و سختی ها – تنها از تو یاری می جویم».

می دانم که صدایم را می شنوی و رکوع و سجود خاضعانه ام را می بینی.

می دانم که بغض گلویم را حس می کنی و لغزش اشک را بر گونه هایم نظاره می کنی.

سرم را بر سجاده اخلاص می نهم؛ بوی خاک می گیرد تمام وجودم.

می سوزم و می گویم «پاک و بلندمرتبه است پروردگار بزرگ من.» تمام یاخته هایم تکبیر می گویند. اینک وجودم سراسر شور است و شعور.

در جذبه ای بی بدیل به سوی تو می آیم.

پنجره های اشراق، به رویم گشوده می شود؛ گویی همه هستی به همراهی ام آمده اند و گویی همه یک دل و یک زبان، تو را زمزمه می کنند!

تمام ذرات وجودم، شهد نامت را جرعه جرعه می نوشند.

تمام سلول هایم تو را فریاد می زنند و من به منتهای حضور می رسم؛ به معدن نورا!

ص:۲۴

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

ندای عدالت انسانی/حمزه کریم خانی

جرج جرداق، نویسنده و ادیب مشهور مسیحی پیرامون شخصیت امیرمؤمنان علیه السلامچنین می نویسد: «حقیقت و تاریخ گواهی می دهند که علی علیه السلام، عنصر بی پایان فضیلت، شهید و سالار شهیدان، ندای عدالت انسانی و شخصیت جاودانه شرق است.

ای جهان، چه می شد اگر همه نیروهایت را درهم می فشردی و در پایان هر روزگار، شخصیتی مانند علی علیه السلامبا آن عقل و قلب و بیان و شمشیر به جهانیان هدیه می کردی؟ ... چه بزرگ مردی که بشریت، او را مقیاس مردی و انسانیت می بیند؛ آن چنانکه اگر کسی به او عشق بورزد و پیرو او باشد، عاشق و جویای نیکی، عدالت، حقیقت و جوان مردی است و اگر از محبت او دور باشد، از نیکی و فضایل عالی بی بهره مانده است.

نام علی علیه السلامدر تاریخ اسلام، انگیزه آرزوهای هر ستمدیده ای است و فریادی است که از گلوی هر مظلومی برمی خیزد. علی علیه السلامدریایی است مواج که سراسر هستی را فرا گرفته؛ اما از قطره اشک یتیمی برآشفته و توفانی می شود.

این علی است که در جنگ، به معنی دیگری توجه داشت که دیگران توجه نداشتند و به قصد دیگری جنگ می کرد؛ غیر آنکه دیگران جنگ می کردند.

ص:۲۵

نهج البلاغه علی علیه السلام، نشانه هایی از فکر و خیال و عاطفه را در خود دارد؛ عبارات به هم پیوسته و متناسب که از حس عمیق و ادراکی ژرف جوشش گرفته و با شور و شوق بیان شده است. آری! کلام علی علیه السلامپس از قرآن، عالی ترین نمونه بلاغت است و بلاغت ادبی علی علیه السلامهمیشه در خدمت تمدن و بشریت بوده و خواهد بود».(۱)

غربت بی پایان/فاطمه حیدری

سلام بر تو ای قرآن ناطق، جانشین خورشید، شیر عدالت!

سلام بر تو و لحظه لحظه سکوتت!

سلام بر تو و لحظه لحظه قنوت انتظارت!

سلام بر تو و رستگاری عظیمت، بر شمشیر پرافتخارت و بر فرزندان دلیرت! سلام بر تو که نام بلندت، حکایت از قصه بی پایان غربت تو دارد! سلام بر تو که سوز افلاکی نامت، تمام جان های عاشق را می سوزاند. سلام بر تو که نامت آشنای نخلستان های کوفه بود و هم رازت چاه های صبور آن!

سلام بر تو و یتیمانی که دست نوازشگر و آسمانی ات، از پیشانی کوچکشان گم نمی شد.

سلام بر تو و غربت بی پایانت که امتداد غربت زهرایی است! سلام بر تو و عدالت بی کرانت که نماز عاشقانه آسمان و زمین است!

سلام بر تو که امشب، در شبی برتر از هزار شب، در حضور نورانی عشق، در ملکوتی ترین زمان به نوای «فزت و رب الکعبه» رستگار شدی!

روح زمان/طیبه تقی زاده

هفت آسمان به نام تو پیوند خورده است

بی شک جهان به نام تو پیوند خورده است.

۱- .برگرفته از: امام علی علیه السلام، صدای عدالت انسانی، ج ۴، ص ۴۳۷؛ با اندکی تصرف.

روح زمین سپرده به دیوان عدل توست

روح زمان به نام تو پیوند خورده است

وقتی سرشت، روز ازل خاک مرده را

دل بی گمان به نام تو پیوند خورده است

صوفی صفت به گرد تو می گردد این زمین

کون و مکان به نام تو پیوند خورده است

سر گشته مدار تو گشته است سرنوشت

تقدیرمان به نام تو پیوند خورده است.

ص:۲۷

شهد وصال

روزهای غریبی/عباس محمدی

روزهای غریبی(۱)

دوباره یک هفته است که هر شب خوابت را می بینم.

شب بوها بوی تو را حس کرده اند، حسن یوسف، بوی تو را می دهد.

خانه پر شده از عطر تنت.

هر طرف که سر می چرخانم، می بینمت که لبخند می زنی. هنوز خاطره آخرین روز یادم است: لب ایوان نشسته بودی، گنجشک های روی سیم نگاهت می کردند. هنوز به یادت، هر روز صبح، سینی کوچک صبحانه را همان جا می برم: یک استکان پر برای تو، یک استکان خالی... هنوز یادم است که دکمه های پیراهنت را خودم بستم، بند پوتینت را حتی. چقدر قد کشیده بودی! حس کردم از همه به خدا نزدیک تری.

صدای گام های مردانه ات را هنوز بر سنگفرش حیاط حس می کنم؛ اما وقتی تا لب پنجره می دوم، نیستی؛ فقط می بینم که آب حوض موج می زند و ماهی ها بی قرار، این طرف و آن طرف می روند، گریه می کنم... راستش، خیلی وقت است که گریه می کنم، خیلی روزها؛ اما دور از چشم همه.

راستش پدرت هم نتوانست دوری ات را تحمل کند. دنبالت آمد. نمی دانم پدرت را دیده ای محمدحسن؟ خوب می دانم که پیش توست. حالا خیلی وقت است که چشم انتظار تو و پدرت، این روزهای پاییزی را می شمرم.

ص:۲۸

۱- . تقدیم به شهید سیدمحمد حسن سعید.

خیلی وقت است که برگریزان عمرم شروع شده. چشم هایم از فرط گریه، روزبه روز کم سوتر می شوند. آسمانم تارتر و بغض هایم تیره تر. سقف خانه پر است از ابرهای بغض آلود که مجال گریه پیدا نمی کنند.

خانه، حال و هوای بهار به خود گرفته است. شکوفه های بهار نارنج، یکی یکی سر باز می کنند؛ مثل زخم های کهنه من؛ ولی با هر شکوفه، تار موی دیگری سفید می کنم.

برف پیری، موهایم را سپید کرده است؛ آن قدر که حتی خودم را دیگر نمی شناسم.

بیا، پیش از آنکه مرا نشناسی.

دیشب خواب دیدم پیراهنت را آورده اند. نه! یادم است پیراهنت را خودت آوردی؛ پیراهنی خونی تا شده بر روی دستانت با یک قرآن جیبی و یک پلاک خونی. می خندیدی؛ چقدر شکل فرشته ها شده بودی محمد حسن! چشم هایت می درخشیدند، حتی آن چشمت که می گفتند تیر خورده می درخشید مثل خورشید. چقدر نگاهت پرجذبه بود، چقدر گیرا بود.

نمی دانم چرا سرت را مثل همیشه زیر انداختی، برگشتی و رفتی؟ صدایت کردم، سر چرخاندی، خندیدی و دست تکان دادی.

پنج شنبه ها که به بهشت زهرا می روم، سنگ مزارت را با اشک می شویم و گل های محمدی را بر سنگت پر پر می کنم؛ ولی می دانم تو، آن تو نیستی؛ یک روز می آیی، من خوب می دانم.

الان ده سال است که هر روز ده سال پیرتر می شوم، ده سال بی قرارتر می شوم... ده سال... .

شقایق سوخته/حمیده رضایی

سال هاست بر ساقه های شکننده امتحان خدا تکیه داده ای - گریخته از خاکدان مردم خوار - . نفست، بوی شکوفه های بالادست می دهد.

ص:۲۹

در سرت، سودای پر کشیدن از این شاخساران بی آرام. رها از این ثانیه های بی ستاره خاک، بال گشوده ای تو را باکی از فرو ریختن در پیشگاه نور نیست. چفیه ات را رها کرده ای - پرندگی ات را - انتهای جاده کجاست؟

تویی که از هر طرف، بر مدار گذشتن شتاب گرفته ای و هزار ستاره بر طاقچه های روحت می درخشند.

تویی و هنوز صدای گام هایت، خاکریزهای خاک را به زانو درمی آورد.

تویی که چشم در چشم جبروت، گذشته ای از خاک. فرازهای فریادت هنوز در رگ های خاک جاری ست. شب، بر شانه های زمین فرو ریخته است، اما تو پلک گشوده ای در صبحی تازه.

فواره های نور از چشم هایت اوج گرفته اند.

بهار از شاخه دستانت بالا رفته است.

هنوز شقایق های سوخته، عطر نفست را در هوا می پراکنند.

هنوز پلک هایت، خواب آشوب شب های بی ستاره است. هنوز ایستاده ای؛ فراتر از مکان و زمان. شب، چون پنجره ای تاریک، روبه رویت باز و بسته می شود؛ اما تو رها به صبح می اندیشی، چشم هایت

را برداشته ای و به روشنی آسمان ها سنجاق کرده ای، هولی از عبور در تو نیست. بال هایت را گشوده ای و هوا همچنان رقیق است. آن سوی عبور، پیراهنت را از غبار راه تکانده ای.

پاره های استخوانت، یادگار حماسه توست؛ یادگار عبور سبزست، سبز آمدن و سرخ رفتنت. از پشت تمام پنجره ها، نگاهت را می بینم و بر شاخه های بلند ابدیت، پرندگی ات را.

سرنوشت چشم هایت را به خورشید سپرده ای - سفر به بارگاه نور - .

صدای رگبار گلوله، خواب خاک را می شکند.

پنجه های جهان رهایم نمی کند تا در آسمان ها بیابمت. تو از آسمان به زمین می نگری و من از زمین به آسمان.

تو از افلاک به خاک و من از خاک به افلاک، شب، روی ذهن زمین شتاب گرفته است و صبح، در گودی چشم هایت به سپیده نشسته است.

هنوز گرمی خونت، خاک را به تپش وا می دارد.

هم رنگ بهار /علی خالقی

اراده خود را به دشواری ها تحمیل کردی، آسمانی شدی و دل از هرچه تعلق کندی.

نگاهت همیشه به آسمان بود؛ شاید وعده دیرین خود را انتظار می کشیدی! کسی از آسمان صدایت می کرد. دلت را به عالم بالا برده بودند. طاقت همواره ماندن را از کف داده بودی. لحظه لحظه بی خویشی ات را فریاد کردی.

روح بزرگت طاقت ماندن در تنگنای دنیا را نداشت، ته مانده های وجودت را از پنجه های دنیا جدا کردی. آسمان را در آغوش کشیدی و مقصد تمام جاده ها را به کهکشان ها کشاندی. قدم برداشتی تا از نردبان تعالی بالا بروی. تنت را پاره پاره یافتیم، آن قدر که نفس های باد از خون تو پر شده بود. شانه های زمین، داغ سنگینت را تاب نیاورد. تنت را چنان دریچه ای گشودی تا شعاع نورانی وجودت را طیف طیف در فضای متراکم و ظلمانی ما پراکنده کنی.

اینک این دقایق سوخته، آوای آتشین صدای تو را فریاد می زنند؛ آوای ناله های اهورائی ات که سجاده های عبادت را زینت می داد و زمین را به آسمان و فرش را به عرش می دوخت.

کدام صبح بی بدیل را دیدی که عاشقانه و بی واهمه خطرها را دربرگرفتی و به آغوش حوادث شتافتی؟

ای نگاهت از تبار صبح! چکامه های یاد تو هنوز مشام بادهای رهگذر را پر و اهالی این خاك ترك خورده را سرمست شمیم دل پذیر نجوایت کرده است.

هنوز خاك، جای پای تو را چون یادگاری ارزشمند بر سینه تفتیده خود می فشارد و ابرها، اوج عروج تو را حسرت می برند.

ای طراوت گستر و شور تو هم رنگ بهار! باز هم پیغام سبزی باش هم سنگ بهار، ای سبزپوش جامه گلگون. کدام بهار به سقف طراوت تو می رسد؟ کدام قاموس نامی به جز ایثار برای آنچه تو کرده ای، می گذارد.

ص:۳۱

از دریچه زمان

آغاز لیالی قدر

اشاره

یک شنبه

۱ آبان ۱۳۸۴

۱۸ رمضان ۱۴۲۶

oct.۲۳.۲۰۰۵

غوغایی بر پلکان آخر/حسین هدایتی

از این پلکان جدایم نکن؛ راهی به آسمان می خواهم.

تکاپوی انسان در قرن ها را بر شانه دارم و شتاب گرفته ام بر نعش خویش.

جاری ام کن چون رودی در چشم ماه.

هوای اشتیاق آبی است. هوای اجابت آبی است. خاک و آسمان آبی است.

هزار سال تکاپوی انسان در قرن ها را قطره قطره از چشمانم سر می کشم.

تمام شب را از تمام خاکسترم می شنوی.

شب نزدیک است؛ آنچنان نزدیک که بر آخرین طاقچه اش می توانم دنبال چراغی برای افروختن باشم.

شب نزدیک است و هیاهوی کلمات، گونه سنگ ها را می کاود.

شب بر سنگ ها سنگین می شود و از گلوها و روزن ها، تحریر لبیک می آید.

ص:۳۲

خانه دلم می لرزد؛ اما محکم تر می شود.

از این پلکان جدایم نکن.

از استغاثه ام آتشی افروخته ام، اگر سردت باشد.

تکه های ویران روحم آرام آرام از هوایم می گذرد.

شانه خالی کرده ام از اندوه سرگردانی خویش و به هوای پناهی برای گریستن، بی تابم.

شب، آرام و شهر، بی تاب است؛ گویا فرشتگانی در تحریر، گویا پیامبرانی در تکبیر! شب ملائکه سنگین است.

شب روح سنگین است.

عاقبت شب در سنگ ها چون صدای خداوند است در آسمان.

دستم را بگیر میان این همه هیچ.

درهای و هوی خالی ها، از صدای آسمان سرشارم کن.

دست هایم در پوست زمان می گریزد. فریادی از جان می کشم و با کلمات خداوند فرو می ریزم.

بر طاقچه های روحم غوغایی ست؛ گویا پرندگانی در تکثیر، گویا دیوانگانی در زنجیر.

بر رواق رنگ باخته خاک غوغایی است؛ گویا فرشتگانی در تحریر، گویا پیامبرانی در تکبیر. از این پلکان جدایم نکن! می خواهم سرم را سخت تر بکوبم بر حاشیه ماه؛ ماه بی تاب، ماه تیپاخورده مغرور.

برمی خیزم از موج خاکستر خویش.

سرمستم از خیال این پلکان شبانه باشد که امشب سرم را سخت تر بکوبم بر حاشیه ماه!

سرم با کلمات، سنگین است.

خداوند نوازشم می کند و آسمان کلمه خواهد شد.

صدایی از آخرین پله ها می آید؛ «اقرأ»

گویی برانگیخته شده ام!

می شنوم که خداوند نوازشم می کند.

بر پلکان آخر غوغایی است.

از این پلکان جدایم نکن! می خواهم راهی آسمان شوم؛ آنجا که موج خاکستر خویش برخواهم خاست.

ص:۳۳

مماس با آینه /محمد کاظم بدرالدین

نوری از خود بروز بده!

خورشید دیگری به روز بده!

از حصارها برون آی! بیا به اتفاق تنهایی و عاشقانه ها را سر بده! بیا به سبک آبی آرام در این هزاره پرآشوب، در این شب های پررونق. باید همه با چراغی که دست این شب هاست، روشن شویم. معلوم نیست چند «جوشن کبیر» می توان زیست؛ پس بها باید داد.

باید دل داد به این شب ها که ما را می برند تا روزهای مماس با آینه. باید به تماشا نشست تا کجا شب ناله ها به معراج می روند. آری! شب های قدر را باید قدر دانست. از بوی «بک یا اللّه» و «الغوث»، تبلوری تازه ریخته شده در مسجدها و مأذنه ها. انسان نکرده است مقدماتی فراهم آورد تا شب قدر.

همیشه عادتی از سردرگمی و فراموشی در خاکستر روزها به جا می ماند؛ اما گویی انسان، تنها برای این شب های پر اردیبهشت معنوی، حرف هایش را نگه داشته است! می خواهی درد دل کنی، پیاله ای از مفاتیح را سر بکش.

دریچه ای از خویش را بر قرآن بزرگ بگشا.

هرکس به گوشه ای از این شب ها تمسک می جوید.

مگر می توان نادیده گرفت پاداش های نهفته در لحظات فراسو را؟! وقتی صحبت از کران کران خورشیدهای ثواب است، دیگر خیره سری تاریکی به حساب نمی آید.

باید الصاق کرد به کارنامه چرکین خویش، شفاعت های دامنه داری را که در این شب ها مقدر می شود. یک سو دست خالی ماست و سوی دیگر الطاف بی پایان حضرت دوست. غنیمت است اینکه بنشینی برای شروعی دوباره از خویش؛ ساختنی از نو. صدایی به زیبایی این شب ها زاده نشده است که عطر «جوشن کبیر» را به همراه داشته باشد. جهان این گونه در تغییر است که بیایند این شب ها تا اتاق شعر، به رنگ «ربّنا» درآید.

ص:۳۴

شب اشک و توبه/خدیجه پنجی

دارم از دست می روم. کسی هست به فریاد دل من برسد؟ تا خدا راه درازی دارم. جاده ای می خواهم

که قدم های گریزانم را

به در خانه آن «دوست» برد؛ یک «میان بُر» به حریم بالا

نکند مرگ مجالم ندهد.

نکند زنده نباشم، نرسم! نکند عمر کفافم ندهد!

شانه ام خرد شده از بار گناه.

فرصتی می خواهم تا زمین بگذارم.

همه پل های پشت سر من ویران است.

راه برگشتی نیست. من ماندم و یک سال غم دربه دری؛ غم خانه به دوشی، شانه ای می خواهم تا یک دل سیر بگریم از درد. من شنیدم که خدا

نردبانی دارد.

به بلندای سعادت، شبی از این شب ها، یک شب می نهد روی زمین.

من شنیدم که شبی از شب ها

می شود یک شبه پیمود ره صد ساله. من پی روزی خود آمده ام.

من شنیدم که ملائک تا صبح

می برند آن بالا

عطر اندوه بنی آدم را

من به دنبال خودم می گردم.

شب قدر است آیا؟

شب تسبیح و مناجات و سلام.

شب اشک و توبه

شب ویرانی من،

ص:۳۵

شب مهمانی «او»

شب بیزاری من از دنیا.

شب دلجویی او از مهمان

شب قدر است آیا؟

من همان بنده از «دوست» فراری هستم

من همان چهره غمگین پریشان حالم، من همان آدم خاطی و گنه آلوده ام

شب قدر است آیا؟

چه کسی می گوید: «شب دراز است و قلندر بیدار»؟

شب، کوتاه است

این دقایق همگی نایابند. لحظه ها می گذرند.

چشم بر هم بزنی، سحر از راه رسید و تو هنوز در خوابی.ها، مبادا که بگویند به تو سحر از راه رسید است و قلندر در خواب! جامه را از تن خود خواهم کند

جوشنی می پوشم، بند بندش از نور

جوشنی می پوشم. همه از جنس عطوفت، احسان

شب قدر است امشب! تا سحر بیدارم

تا سحر دانه به دانه، غم خود می بارم

تا سحر، سر به زانوی «تو» می گریم زار، تا سحر، توبه به درگاه خدا

شب قدر است امشب

حیف اگر در شب قدر، قدر خود نشناسیم!

قلم آمرزش/حورا عوسی

آمده ام؛ با کاسه تهی دستانم که گدایی ام را فریاد بزنم.

آمده ام؛ با چشمه جوشان دیدگانم که رسوایی ام را هزار بار ببارم.

آمده ام؛ با کمان خمیده قامتم تا بندگی ام را با بند بند وجودم اعلام کنم.

ص:۳۶

آمده ام؛ با تسبیح توبه جاری بر زبانم تا شرمندگی ام را هجی کنم.

آمده ام؛ تا امید اجابت را ملتمسانه بخواهم.

آمده ام ای قدر آفرین!

در یلدای امید و آرزو، در شام غریبان خودم، در شب سفره های گسترده آسمان بر زمین و در شب قدر، تا بر مزار غفلت هایم شمع پشیمانی روشن کنم و دقّ الباب کنم دروازه بازگشت به تو را.

آمـده ام ای شـنواترین، در همهمه عابدان و زمزمه عاشـقان، تا بالقلقه این زبان، «الغوث الغوث» کنان فریادرس بی کسـی ام را بیابم.

آمـده ام ای مهربـان ترین، در محفـل بنـدگان پاکت، شبی میهمان تو باشم و قرآن مقـدست را ترازوی سـنگینی پر کاه آبروی خویش نمایم. عاجزانه با چهارده لهجه و چهارده صوت آسـمانی، قسـمت دهم تا مرا ببخشایی و قلم آمرزش بر سیاه مشق های گناه آلوده ام بکشی.

آمده ام ای پناه امن و تنها امیدم!

در این دراز نـای طـاعت و عبـادت، در این شب بـارش فرشـته، در این لحظه هـای بی تکرار تـا خود را هزار بار بالاتر برم، پناه خویش جویم و بگویم: الهی! مکش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را و مـدر این پرده دوخته را و مران این بنـده نوآموخته را.

الهی! اگر تن مجرم است، دل مطیع است و اگر بنده بدکار است، کرم تو شفیع است.

«بادا کرم تو بر همه پاینده

احسان تو سوی بندگان آینده بر بنده خود گناه را سخت مگیر

ای داور بخشنده بخشاینده»(۱)

شب آسمانی شدن/محمد جواد دژم

شب قدر، اوج معنویت رمضان است؛ اوج رنگ خدا گرفتن.

شب قـدر، پهنه ای است که روزه دار بر آن می ایسـتد و تکیه می کنـد بر حق، بر همه کائنـات پشت کرده، در خلـوت پر راز شب، با عبودیت محض، در حضور پروردگارش از هرچه زمین و زمینی است، می برد و پیونـد می خورد با آسـمان. مجرد می شود، غلت می خورد در باور شب.

۱- .خواجه عبدالله انصاری.

با راز مرموز شب یکی می شود و دست به دست کائنات، تقدیر مشترکش را بهترین تقدیر مقدر، التماس می کند.

ایمانش را پا برجا، جانش را رها و تعلقاتش را هر روز ناچیزتر طلب می کند.

شب قدر، تنها خدا را می بیند که کارگزار هستی ست و تنها کلام خدا را می شنود که نزولش، هرلحظه، هرم فضاست. اشک می ریزد و در انتهای ضجه هایش، درمی یابد که کائنات، چون گویی با چوگان امر الهی متحرکند و سیطره امر و اراده محض اوست که گسترده بر مقدرات است. شب قدر، شب رنگ باختن جسم است؛ شب حکومت جان. شب تحقیر ماده و عظمت معناست.

شب قدر، شب آسمانی شدن است؛ شب یکی شدن با ژرفای فطرت الهی.

شب قدر، شب همسایگی با فرشتگان است. شب از یاد بردن خود، شب غرق شدن در وجود خداوند، شب رحمت، شب تقدیر الهی است.

شب قدر، «شبی است که از هزار ماه برتر و بالاتر است». قدر، میعاد انسان است با خداوند.

خلوت نیاز/محمد جواد دژم

چه فرصتی بهتر از امشب برای خلوت و عرض نیاز!

باید تمنا را به پیشگاهش عرضه داشت، باید شتافت در صف نیازمندان و طلب کرد خوبی ها را هزار بار.

باید مهر و رحمت و آمرزش را خواهش کرد از درگاه کرمش.

باید اشک ریخت و پاک شد برای رسیدن.

باید پیوند خورد با اصل هستی. یادمان باشد که از فیض این شب ها محروم ماندن، یعنی نهایت تجلی کمال را به فراموشی سپردن؛ یعنی دور ماندن از اصل روزه، اصل رمضان.

شب قدر را باید قدردان بود که شب نزول فرشتگان است بر زمین و شب نور و سعادت و قرب الی اللّه.

باید قدردانش باشیم تا تباهی لحظه هامان را به چشم نبینیم. شب بیداری امشب خواب غفلت می پراند از سر؛ اشک ریزانش، شادی آفرین عمر است. باید قدردان امشب بود!

ص:۳۸

نور می بارد/روح الله شمشیری

نور می بارد، ترنمی دوباره می شود و فضا برای یک سال عطرآگین می شود.

این یک رسم هر ساله است. آسمان با زمین گره می خورد.

آبشاری از نور، همه چیز را نورانی می کند و خونی دوباره در رگ های زمینیان جاری می شود. آبشار زیباست؛ زیباتر از آنکه در هیچ روزی از سال و در هیچ شبی از همان روزها دیده باشی. آن قدر زیبا که بهتر است در خانه ننشینی.

ارزش آن را دارد که یک شب را نخوابی و به تماشایش بنشینی؛ شاید خیلی چیزها عایدت شود؛ نه! خیلی چیزها عایدت می شود.

نور می بارد، مثل بارانی که در آن خیس نمی شوی؛ فقط سیراب می شوی؛ بارانی که برایش چتر لازم نداری؛ اگر هم بیاوری همه تعجب خواهند کرد، مگر کسی از باران نور هم فرار می کند؟! نور می بارد فقط یک بار در سال؛ چشمانت را باز کن! دارد باران می بارد؛ بارانی که فقط سالی یک بار می بارد.

ساحل نجات/خدیجه پنجی

شب قدر است.

عطر نفس های فرشته ها را می شود حس کرد.

ستاره ها را می شود از آسمان چید. افتادگی و تواضع آسمان را امشب حد و مرزی نیست.

آسمان به زمین نزدیک است. شب قدر است؛ هزار پنجره بر زمین گشوده شده از بالا دست، هزار روزنه از کشف و شهود باز شده، آسمان گم می شود در صدای زمزمه عاشقانه ها.

امشب فرشته ها تا صبح، نجوای دل سوخته بنی آدم را می شنوند.

کلمات روشن وحی، نازل می شود بر سینه زمین.

شمار فرشتگان را حد و حصری نیست.

هزار هزار آدم، امشب متولد می شوند از نو.

از پیله نیاز و توسل، از بند بند «جوشن کبیر» و از عمیق ترین شعله های «یا رب» «یا رب»، هزار پروانه می شکافند، پیله دلتنگی غربتشان را. امشب، شب پرواز است؛ شب قدر، شب تقدیر و سرنوشت، بیایید ای صداهای در سینه حبس شده!

بیایید ای گداهای پشت درمانده! بیایید، ای اشک های یخ زده!

بیایید ای درمانده های در راه فرومانده! اگر فرصتی باشد، امشب است.

کجایید، دستان همیشه سائل من؟

بکوبید کوبه این درگاه را؛ صاحب خانه پشت در منتظر توست، این درگاه دربان ندارد، هیچ نگهبانی دست رد بر سینه ات نخواهد زد، صاحب خانه خودش تو را خوانده است. صاحب خانه خود، پیش قدم شده. امشب، شب آشتی است؛ پایان قهرها و جدایی ها. امشب شب قدر است.

باران می بارد، چقدر باران تند می بارد. باران روح است «قدر».

باران ندامت است از چشم. باران توبه است در «دل».

باران آتش است در «من».

باران رحمت است از «تو». و من خیس شدم.

باران می بارد؛ باران توبه است در «من». ریزش عصیان است در «من». تطهیر «منیّت» است در «من». امشب، شب قدر است. من سراپا آتش، من شعله ور در عشق، من می سوزم از شوق؛ بیدارم کن. انگشت اشاره ای کافی است؛ کجاست شعله طوری که هادی ام شود؟

این روشنایی از توست موسای گمشده در هروله بوته آتش مانده! تو آن آتشی که در من زبانه می کشد. جاری است حس خواستنت در من.

من ذره ذره در تو رها هستم.

در تار و پود روح پریشانم، اندوه شعله سای تو می پیچد.

مرا می سوزانی، خلیلم آیا در آتش سوزان نیاز؟ امشب شب قدر است، باید تلاش کنم؛ تلاشی مستمر تا تو.

باید دست و پا بزنم؛ غریق دریای نیسان خویشم، ساحل نجاتی پیداست، تو آن دورها، شاید نزدیک تر از دورها، در انتظار منی. باید تلاش کنم؛ برای رسیدن تا تو.

برتر از هزار ماه/طیبه تقی زاده

«انّا انزلناه فی لیله القدر»؛

شبی که از هزار شب برتر است و آن شب، شب قدر است. شبی که فرشتگان و روح به اذن خدا نازل می گردند. شبی که شب تهنیت است تا صبح گاه. قدسیان در عظمت این شب بزرگ صف به صف ایستاده اند و زمینیان می خواهند از رحمت این شب عزیز برخوردار شوند.

شبی که سرها به آسمان بلند می شود، چشم ها خیره می شوند و ستارگان چشمک زن بر بزرگی این شب عزیز نورافشانی می کنند.

شبی که باید به آسمان نگریست، دریچه های قلب را گشود و خدا را به اسماء عظیم الهی خواند.

چشم های به گناه آلوده، دست های خطاکار، اعضا و جوارحی آلوده به زشتی را تمام شب بیدار نگاه داشت و با

دست های توبه و استغاثه زمزمه کرد. «سبحانک یا لا اله الاّ انت الغوث الغوث خلّصنا من النّار یا رب» این دیده ها چگونه به خواب روند، در حالی که کودکان علی علیه السلام لحظه ای در این شب عزیز فرو نخفتند؟

چگونه می توان خود را به جوشن کبیر ایمن نکرد؟

چگونه می توان اسمای خداوند را به زبان نیاورد در شبی که فوج فوج فرشتگان به تسبیح و تقدیس خداوند مشغولند؟ ما نیز در ظلمت خویش، ذره ذره از درون بیرون می رویم و صدای خفته در گلو را به نام های بلندت زمزمه می کنیم. در اشک خویش غسل ندامت و توبه می کنیم و عاجزانه از تو می خواهیم بندهای غفلت را از تار و پود وجودمان باز کنی و آغوش کبریایی ات را به رویمان بگشایی. پروردگارا! این کلمات پشیمانی را از ما بپذیر و سرنوشت ناگزیرمان را به سمت خویش باز گردان. پاییزهای بی شاخ و برگ عمرمان را به بهار کردارهای نیک بدل کن و دریچه های تاریک رو به رویمان را به نور هدایتت راهنمایی کن.

کوچه کوچه گم کرده ایم مسیر را و خورشید را جست وجو می کنیم؛ راه خورشید کدام سوست؟ شانه های گناه، ای راهنما! سنگین تر از آن است که بی یاری و مغفرت تو، رهایی یابند از این گرفتاری. آسمان، بلندتر از آن است که این دست های آلوده به زمین به سمتش بلند شود. خدایا! قطره قطره اشک می ریزیم و جامه های چرکین خودپرستی را بر خویش می دریم و فریاد بر می آوریم: «یا رحمن یا رحیم انت رب العالمین».

ص:۴۱

روشن ترین شب سال/عاطفه خرمی

تقویم، به روشن ترین ماه سال رسید؛ ماهی که دروازه های ملکوت را رو به ساکنان زمین گشوده اند و سفره بی منتهای رحمت را به وسعت تمام دل های عاشق و بیدار گسترده اند. دوباره آغاز می شود سرود سبز لب هایی که از عطش خشک می شوند و از عشق سرشار.

دوباره پر می شود عطر مناجات سحر، در امتداد لحظه هایی که غرق در امید استجابت اند. دوباره پر می کشد کبوتر دل های بی قرار، تا گنبد نورانی حضور، در تک تک ثانیه هایی که رنگ عبادت خورده اند. سفره های صمیمی افکار، گرم ترین کانون مهرورزی است، در انتهای روزی که اهالی خانه از سحر تا غروبش نور آشامیده اند و عشق نوشیده اند.

و «قدر»، اوج لحظه های سراسر روشن این ماه نورانی است. شبی است که ماه در پاک ترین مدار افق می ایستد و سبزترین فانوس اجابت را به نام «لیله القدر» روشن می کند؛ آن چنان روشن که چشمان خفته نیز از روشنای ماورایی اش جان می گیرند و زبان به آوای دل نشین استغفار می گشایند. دروازه های توبه را رو به اهالی عصیان گشوده اند. شعله های دوزخ هم از گذر شب های معصوم این ماه شرم می کنند. و بهشت، با تمام جلال و جبروتش، دریچه ای رو به دل های بیدار و چشم های بارانی گشوده است.

«قدر»، فرصت بیداری است در شبی که روشن ترین روز سال است؛ شبی که تقدیر زمین و آسمان به رنگ قضا و قدر رقم می زند. باشد که با یاری باور روشن مان، به درک حضور این بزم روحانی برسیم و از چشمه های زلال معرفت، جام جانمان را سیراب نماییم.

شب های روشن عشق/ حمید باقریان

حمید باقریان

از کوچه های تاریک نفسانیت به سمت روشنایی و نور می آیم. پیوند می خورم با شب های همیشه بهار قدر؛ شب هایی که پروانه های حقیقت، گل های ایمان را کشف خواهند کرد،

ص:۴۲

شب هـایی که امواج دریـای وجودم اوج خواهنـد گرفت به سـمت بودن. در کوچه باغ های سبز جوشن کبیر، مسافر راهی می شوم که مقصدش رستگاری است.

چراغ راهم، هزار نام نورانی خـداست. از صدف لبم مروارید «الغوث الغوث»، می تراود؛ به امید آنکه باران توبه، آتش دوزخم را فرو نشاند «خَلِّصنا مِنَ النار یا رب».

و من آمـده ام تا در میان انبوه سـتارگان روشن شب های قدر، در زیر نور رهایی مهتاب به خویش برگردم؛ به سـرزمینی که از آن دور افتاده ام، سرزمین حقیقت.

«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم» و شب های قدر، محفل وصل دوستداران است.

«چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند»

باران قدر /عاطفه سادات موسوی

امشب، از آسمان، باران «انا انزلنا» بر فرق زمین می بارد.

امشب، سرنوشت، کمی آن سوتر رقم می خورد.

امشب، چشمانم را با آب توبه می شویم و کلام قرآن را در دهانم می ریزم تا خواب، چشمانم را نیازارد.

امشب، تـا سـحر بی خوابی می کشم تـا کلیـد اجابت را به دست آورم. بیـدار می مانم تا درب های اسـتجابت به رویم گشوده شود. سجاده ام را می گشایم و سجده هایم را به باران توبه پیوند می زنم. امشب تا سحر، تا سپیده، بیدار می مانم.

باران اشک/محمد کاظم بدرالدین

صدا آمد صدای پایت ای اشک

تپید آیینه از سیمایت ای اشک

صفا آوردی امشب، خیر مقدم

پرم کن از دو بیتی هایت ای اشک!

بگذر/محمد کاظم بدرالدین

از این آلوده در تکثیر بگذر

تو با خوبی به هر تقدیر بگذر

تمام بودنم شد عین تقصیر

خدایا از سر تقصیر بگذر

آبی قنوت/محمد کاظم بدرالدین

در آبی قنوتی پر درآمد

غریبی با خود انسان سرآمد

چه بی خوابی پُر اجری وزیده ست

شب قدر و خدا و حیدر علیه السلامآمد

آیینه تنها/محمد کاظم بدرالدین

صبور آیینه تنها که داری،

میان بگذار گفتن ها که داری

به غیر از مرتضی علیه السلام - این سجده شکر -

که را داری تو ای تن! ...ها؟ ... که داری؟!

شهادت مظلومانه آیت الله حاج سید مصطفی خمینی رحمه الله

شانه های آفتابی/عباس محمدی

می خواستند شانه به شانه پدرت غربت آلوده ات کنند؛ راهی عراقت کردند با کوله بار غربتی پر از خاطرات سال های کودکی، پر از دلتنگی و پر از زخم های کهنه؛ اما دیدند در نجف، مثل پدرت آشناتر از همه ای، دیدند برایت غربت نیست، بلکه خانه دلت آنجاست، تمام وجودت آنجاست؛ تاب نیاوردند رهایی ات را در قفس های ذهن ساخته شان.

تاب نیاوردند این همه مهربانی و صمیمیت غربت را با تو.

تاب نیاوردند طراوات بهار را با تو، آسمان را با تو؛ چرا که عادت داشتند همیشه از پشت میله های تنگ نظر قفس، آسمان را به پرنده ها نشان بدهند و پرنده ها را پشت همان میله ها ببینند؛ اما نمی دانستند پرنده، پرنده است؛ حتی در قفس.

نمی دانستند پرنده در قفس هم شبیه پرنده ها فکر می کند، نفس می کشد و پرنده تر از همیشه تنهایی را غصه می خورد و به آزادی فکر می کند؛ آزادتر از تمام روزهای آزادی اش.

چه سخت می گذشت آن روزها بر سنگ هایی که نمی توانستند کبوتری ات را ببینند و چه تلخ می گذشت بر آسمان که کم حوصله پروازهای دلگشایت بود! بارقه ای از امید و رهایی در

ص:۴۵

چشم هایت شروع به برق زدن کرده بود. زمزمه ها به همهمه تبدیل شده بود و هوای ایران، بدجوری برایت دلتنگی می کرد. آرزو داشت تا دوباره از نفس هایت نفس تازه کند.

تو را نفس بکشد، در آغوش بفشاردت، زندگی کند؛ اما دیوار می کشیدند تا خبرها را باد به گوشتان نرساند، تحمل نداشتند، شادی ات را نمی خواستند ببینند و درهم شکستنشان را.

می خواستند آفتاب را بکشند؛ اما مگر می شد؟!

طاقتشان را طاق کرده بودی و آفتاب داغ صبرت به ستوه شان آورده بود چون بوف کور. دریا را از آفتاب گرفتند، اما یادشان رفته بود که روز را هم بگیرند، یادشان رفته بود که با رفتن دریا، آفتاب، دریادل تر می شود.

هرچند شانه های آسمانی آفتاب، زیر داغت خم نشد، ولی بغض های دوری ات را بر دستمال گریه های محرّمش، دیواری های جماران بو می کشیدند و می دانستند نفس هایش فریادت می زنند که «برگرد تنهایی امان از من بریده ست».

لطف خفیه خداوند /حمیده رضایی

نفسی نیست تا فریادی از جگر برآورم.

صدای دسته های زنجیرزن، حکایتی است از حادثه ای نزدیک. چشم هایم بارانی ست؛ گویی بر مزار آتش گرفته خویش می بارم! چون قلعه ای فرسوده در خویش ستون ستون فرو می شکنم.

ایستاده ای روبه روی حادثه، به قامت افراها، هیاهوی کسی که از جان می نالد در چشم هایش و سکوت دنباله دار حادثه روبه رویش، شهادتت را لطف خفیه الهی می داند.

رد شده ای و رد گام هایت تا افلاک کشیده شده است، از جهان بریده و به انکار ذره ذره خویش برخاسته. شب، چون رودخانه ای خروشان از سرت گذشته است و به روز رسیده ای؛ اما او هنوز ایستاده است تا در سپیده چشم های بسته ات، خورشید را به طلوع نظاره کند.

ایستاده ات تا جگر گوشه اش را به دست های شفق بسپارد.

ایستاده است و از درون فرو ریخته.

ص:۴۶

ایستاده است تکیه داده بر دیوارهای صبر و استقامت.

ایستاده است تا نگاهت را تا همیشه، در کرانه های آسمان دنبال کند.

ایستاده است و تو چه آرام و سبک بال، آسمان را به پر گشوده ای! از کوفتن بر این دقایق اندوه، بیمناکم.

با جانی بی تاب، بر سینه می کوبم و با لبانی سوخته بر برکه های شفق نجوایت می کنم.

دریا دریا انبوهی اندوه، مرا در خویش فرو بلعیده است.

تکه تکه با استخوان هایم خرد شده ام – دردی این چنین جانکاه – و هنوز کوهوار ایستاده ام.

شب و شروه در من شدت گرفته است؛ همچنان می نالم.

تو را در آسمان ها با نگاه دنبال می کند – جان پاره اش را که از ساغر نور سیراب شده است، جان پاره اش را که خورشیدوار... اما چقدر روز! در توفان های داغ می تازم، از اعماق پریشان.

شب غلیظ در من می بارد. نگاهت را از خاک گرفته ای؛ اما هنوز ایستاده است تا تو را به سرنوشتی محتوم بسپارد. ایستاده است و پاره تنش را به مصادر نور رسانیده است.

ایستاده است و غم شدت گرفته است؛ اما نه زبانی به شکوه، نه چشمی به اشک، نه گلویی به ناله.

تنها تو را نظاره می کند که چه سبک بال...

خاطره ماندگار /خدیجه پنجی

خبر، کوتاه بود؛ اما داغ بود و سنگین؛ آن قدر که نفس ها را در سینه حبس کرد. تلخ بود و سوزنده؛ آن قدر که جان ها را سیاه پوش کرد. «حاج مصطفی شهید شد!»

قلب شهر تیر کشید.

اندوهی عظیم، شانه های اهالی را لرزاند. می توانست کمر پدر را بشکند، می توانست رستخیری به پا کند. می دانستند تو در هیاهوی خون و قیام، در همهمه وحشت افزای غربت و تبعید، چه اندازه باعث دلگرمی پدر بودی و بازوی توانمند انقلاب.

زخم، عمیق بود.

در آن لحظات دردخیز، سایه ات، جان پناه خستگی ها و رنج ها بود. کوهوار شانه هایت، ایستادگی را فریاد می زد.

می خواستند تو را بگیرند از پدر، از مردم، از انقلاب - می دانستند چقدر حضورت، سبز و تپنده بود - تو را که دست پرورده مکتب پیر خمین بودی و کلامت، سوز و غیرت قیام حسینی داشت، تو را که جوانی ات را به درس حوزه کشاندی تا عشق را بیاموزی، تو را که در جوانی به درجه اجتهاد رسیدی. ناگهان، خبرت شکفت. دست شیطان، توطئه ای تلخ چید. مذاق شهر، اندوهی ناگوار را زمزه زمزه کرد.

چه زود بهار نورَسَت به خزان نشست! می خواستند از پدر، پشت گرمی اش را، از مردم، استواری اش را و از انقلاب، عصای دستش را بگیرند؛ اما... داغت، جان ها را آتش زد. داغت زنده شد، قد کشید. تصمیم ها را، مصمم کرد. اراده ها را آهنین کرد. پدر، خبرت را شنید. ایستاد، کوه شد و از پا نیافتاد. پدر، شهادتت را مشتاق شد.

پدر گفت: پسرم مصطفی فدای علی اکبر علیه السلام حسین علیه السلام! و این طور شد که داغت ماندگار شد. داغت، قیام کرد. و تو - فدایی اسلام - خونت قد کشید و در شریان های زمان جاری شد و هنوز هم نامت در خاطره ها زنده است.

مرکب شهادت/حسین امیری

کدام صفحه تاریخ بود و در کدام شهر؟ پدر در گوشش اذان گفت و نامش را مصطفی خواند.

چه زود به درجه اجتهاد عشق رسید؛ به همان زودی که به اجتهاد علم رسیده بود و شهادت، اجتهاد عشق است.

هم پای پدر، در مبارزه بود و هماورد او در مکتب درس.

فرزند خلف بودن، سزاوار هرکسی نیست. مصطفی تمام وجود خمینی بود و میوه دلش.

آهسته رشد کرد و قد کشید.

آشفته و شوریده فریاد زد، آن گاه که داغ دل پدر را فهمید و درد دین را چشید، مرکب شهادت را زین کرد.

ص:۴۸

دو ماه زنـدان انفرادی، مردان عشق را از پای درنمی آورد؛ سواران مرکب شـهادت، همه عمر را در زنـدان زنـدگی مادی درد می کشـند و آزادی عاشـقانه را بال بال می زنند. شهادت مظلومانه، شیوه مردان است. آنان که به علی اقتدا می کنند، مظلومانه شهید می شوند و چه افتخاری بزرگ تر از اینکه در شهر صاحب الزمان متولد شوی، شهرها و کشورها را بگردی دنبال موعود خویش و کربلایت را در نجف بیابی و در آغوش مولای متقیان بیارامی! مولا او را خوانـد، چون نماز مولا خوانده بود، جام از کوثر ولا ـیت خورده بود، مست معنـای ذوالفقـار بود، جان «اسـماعیل» خمینی قربانی شـد تا کعبه حکومت اسـلامی بنا شود، تا رسم ولایت بر جای بماند، تا تاریخ، بر چهره پیر ولی باعظمت. امام خمینی سجده کند.

مصطفی رفت، خمینی رفت، خامنه ای هست؛ پس به نام او یا علی.

ص:۴۹

ضربت خوردن حضرت علی علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۲ آبان ۱۳۸۴

۱۹ رمضان ۱۴۲۶

oct.۲۴.۲۰۰۵

آخرین سجده/عباس محمدی

آسمان، غریب تر از همیشه، بغض هایت را گریه می کند.

سنگ فرش های کوفه، بیدارتر از همیشه، هم قدمت می شوند.

هوای غربت آلوده شهر، تبدار توست.

دیوارهای کاهگلی، عاشقانه تر از همیشه نگاهت می کنند. نفس هایت غریب تر شده است.

هوای سنگین شب را توان نفس کشیدن با تو نیست.

کوچه های دلتنگ را امشب یارای همراهی کردن نیست.

دقیقه به دقیقه، دلتنگ تر می شوند و تنگ تر می خواهند در آغوشت بکشند تا سر بر شانه های بی تحمل ترک برداشته شان بگذاری و آسوده بخوابی؛ هرچند سال هاست که خواب و آسوده خوابیدن را فراموش کرده ای!

ص:۵۰

حتی سکوت هم امشب خواب را فراموش کرده.

ماه و ستاره ها لبریز دلشوره اند؛ همان هایی که گواه تواند.

چه شب های تلخی که با تو در گلوی چاه اشک ریخته اند. حتی کفش های کهنه ات را امشب میل رفتن نیست.

احساس خستگی می کنند، نمی توانند سنگینی سنگ فرش های نفرینی امشب را تحمل کنند.

شور برگشتن دارند؛ اما حیف، حیف که محال است.

برگشتن تو از نیمه راه محال است.

برگشتن تو که اگر تمام عرب به تو پشت می کردند، به دشمن پشت نمی کردی، محال است.

می روی؛ بی خیال اینکه فردا آب، بخواندت، آفتاب، جارت بزند و غربت، ندیدنت را سوگواری می کند.

می روی که تنها عشق را ماندگار کنی. می روی تا با دم مسیحائی ات مرگ را زنده کنی.

شگفت می روی؛ مثل روزی که آمدی؛ روزی که دیوار کعبه را شکافتی و امروز پیشانی ات شکافته خواهد شد. فرشته ها نمازت را صف کشیده اند و تو می روی، می روی تا جبرئیل، نماز را با تو اقامه کند.

می روی چون خون.

می دانی فاطمه علیهاالسلام مهربانی بر دوش پرنده ها بهار را به پیشوازت آورده است.

پیامبران خدا ساعت هاست چشم انتظار آمدنت، تمام قد ایستاده اند دلشوره نرسیدنت را؛ ایستاده اند تا با آخرین سجده، دلشوره هایشان را لبخند بزنی.

سرشار از شکوه/حمیده رضایی

سحر کشان، کشان بر سنگلاخ حادثه کشیده می شود. ظلمت، خاک را رها نمی کند. نفست بوی اطلسی های باران خورده می دهد. همچنان شیطان در زاویه ها چشم می دواند. سرشار از شکوهی بی مثل، به ملکوت چشم دوخته ای.

اذان بر مناره ها و معابر، ادامه سکوت سالیان بلند از اندوه سرشار توست.

هر آنچه کوه، به زانو درآمده است، هرآنچه رود بر سینه می کوبد و چاه، رازی نهانی را موج می زند. افلاک، دنبال تکیه گاهی چون شانه های استوار تو می گردد. سحر از گوشه قبایت بر خاک کشیده می شود. تو آرام آرام به سوی مقصد می شتابی. از درد گریخته ای تا به دروازه درمان بیاویزی. از خاک دل بریده ای تا به افلاک دل ببندی. تو را از بالادست به شکوه و جلال فراخوانده اند. خروش یادت، استخوان های تاریخ را درهم خواهد شکست.

ابلیس، نفس می کشد و بوی اتفاق، فضا را پر می کند.

گام هایت، ادامه استواری آسمان هاست گام هایت بر زمین، ادامه نقطه چین کهکشانی از رمزهاست.

راز نامکشوف خلقت!

تو را به کدام بهشت وعده داده شده فرا خوانده اند که هیچ مسیری، قدرت بازگرداندنت را ندارد؟

تسبیح از سرانگشت هایت می لغزد، پنجره های اتفاق، باز و بسته می شود؛ پنجه های جهان رهایت کرده است؛ راه پیداست و جان پناه منتظر.

ایستاده ای و تن سپرده ای به چشمه ساران زلال رحمت حقیقت. باران بر گونه هایت می کوبد؛ اما تنها به شوق نزدیکی به دوست. زخم چرکین ناسپاسی و کینه در پیکر شهر سرباز کرده است. شقاوت از در و دیوار می بارد؛ اما هنوز دست های مهربان عدالت گسترت... آه از این روزهای این گونه! تاریک، سیاه، شب؛ روز درهم می پیچد، شیطان فریاد می کشد، ملائک به زانو درمی آیند. ستون های تاریخ فرو می پاشد. مسجد روی دو پا بلند می شود و بر سر می کوبد. شمشیر شب بالا می رود و فرق خورشید را نشانه می رود و تو همچنان آرام و مطمئن رستگار می شوی.

شمعی در باد /معصومه داوود آبادی

... و ناگهان برقی ظالم در فضا پیچید و فریادی از عمق جگر برخاست که «فزت و رب الکعبه».

تو گویی حجمی عظیم از نامردمی به یک باره بر شانه های زمین آوار شد.

ص:۵۲

مسجد، لبریز هیاهو و فاجعه بر جراحت قلب مردی می گریست که روزهای توفانی شهر، با اشاره دستان آزاده اش به واحه ای از آرامش بدل می شد؛ مردی که خاطره های خاموشش، چراغ خاک خورده عدل را نخستین شعله ها بود.

آن روز که عاشقانه سلامش کردند و به یاری اش خواندند، می دانست که پایان این جاده تاریک و پوشیده از خنجر، رودخانه خونی ست که از فرق عدالت خواهش سرریز خواهد کرد.

پس بی هیچ بیمی به راه افتاد تا سرچشمه های آینه را نشان مردمی بدهد که جز سنگ، معامله ای نمی شتاختند.

پچپچه های پشت روزنه ها را به تاریخ واگذاشت تا خورشید را از حلقه محاصره کوه های منافق بیرون کشد و حالا زیر شمشیر همان پچپچه ها، به آسمانی می مانست که آفتابش را تکه تکه کرده باشند.

او می رفت، با خاطراتی خون آلود و این شهر بیهوده را به مردمان مردابی اش می سپرد که رود، ایستادن را تاب نمی آورد.

امشب، لحظه ها به تدریج از او خالی می شود. او می رود آرام آرام و جان فرزندان و یارانش نیز همین گونه آرام، ذره ذره چون شمعی در باد، تحلیل می رود.

ای بزرگ! این پس لرزه های کبود، زمین لرزه رفتنت را در گوش زمین نجوا می کنند.

زردرویی ات، دل زینب را می شکافد و شانه های حسن را می لرزاند. تو می روی و حسین و ام کلثوم ات را با بغض هایی خونین تنها می گذاری، می روی و زمستانی طولانی، اجاق روشن عدالت را در خویش مچاله خواهی کرد. نخلستان ها گیسو پریشان و قد خمیده، مسیر عبورت را خون گریه می کنند.

پس از تو جهان، شبی مکرر است که در حسرت رؤیای خورشید، پیر می شود. آه، ای کوفه! شهر خواب های دراز خرگوشی! با کدام واژه ها رذالتت را به تصویر کشم؟

نامردمی هایت را چگونه بگویم که کلمات از فرط بغض، بر سر صفحاتم فرو نریزند؟

آه، ای کوفه، شهر فریب های مداوم، شهر دل های بی روزن! حقیرتر از آنی که با دست و دهانی شعله ور بخواهمت.

ص:۵۳

بعد از تو کوفه چقدر بی رؤیاست!/ نزهت بادی

تو گمان کن که کسی تو را با این چهره پوشیده در شولای شب نمی شناسد؛

اما من که خوب می شناسمت!

من بارها

جای کفش های گِل آلود تو را بر دالان تاریک خانه های بی چراغ کوفه دیده ام.

انگار یادت رفته است،

وقتی که بال شکسته آن مرغ مهاجر را می بستی،

پری از او بر شال کمرت نشست!

نگو که کار تو نبوده، ریختن آن همه ستاره در روسری خیس پر از گریه دخترکان یتیمی که بر نرده های بی کسی آویخته بود!

خودت بگو؛

چند پنجره را برای رهایی پروانه های زندانی گشودی؟

چند سنگ را از سر راه پرواز کبوتر بچه ها برداشتی؟

راه چند رود را به باغ متروک همسایه کشاندی؟

کیسه خالی چند مسافر را پر از سوغات و خاطره کردی؟

تو گمان کن که کسی نمی داند در این کوله بار ساده تو،

چه رؤیاهای ناپیدایی پیداست؟

اکنون که رؤیای نیمه شب مردمان کوفه

به تیغ خیانت، زخم برداشته،

چه کسی انتظار نیمه شب خانه های بی مرد را پاسخ دهد؟

چه کسی در تنور بیوه زنان، شعله مهربانی برافروزد؟

چه کسی هم بازی تیله های شکسته چشمان کودکانی شود که به لبخند تو رنگ می یافت؟

ص:۵۴

بعد از تو دیگر

صدای پای هیچ عابری در کوچه باغ دل عاشقان نخواهد پیچید

و هیچ پرنده ای

بر سقف فرو ریخته مسجد کوفه

خانه نخواهد ساخت.

شقی ترین/سید حسین ذاکر زاده

غیر از این چگونه می توانست کسی شقی ترین مردم باشد؟

باید چه می کرد تا این رتبه ننگین را بر پیشانی تاریخی خویش حک کند؟

مگر چه کرده بود که سزاوار چنین لقبی باشد؟ بی شک کسی که برای خاموشی خورشید، دست بر زانوانش گرفته و تیغ از نیام کشیده، به جنگ همه آفریدگان آمده است... و علی خورشید بود؛ گرم و روشن و صمیمی، با پرتوی بی نهایت.

چشمه نوری که از بلندای وحی، ماده گرفته بود. سینه گشاده ای که رموز «لایتناهی» را در خود جای داده بود.

نگاه عمیق و بی مرزی که مسافر عرش بود. راهبری که به راه های آسمان داناتر بود از زمین.

سخنوری که فصاحت را در حاشیه کلامش پیچیده بود و بلاغت حتی در سکوتش هم موج می زد.

صاحب صبری که «نوح علیه السلام» را به ستوه آورده بود و غریبی در وطن که غربت نمی دانست همزاد کدام لحظه او باشد.

حالا کسی می خواست که او نباشد؛ او با همه بزرگواری اش، با همه علمش، با همه قدرت، با همه صلابتش، با همه عدالتش، با همه صبرش و با چلچراغی که می توانست انسان را برساند به حوالی قرب خدا، به منطقه امن انسانیت.

و غیر از این چگونه می توانست کسی شقی ترین مردم باشد؛ کسی که شمشیر بر فرق خورشید کشیده است؛ ابن ملجم مرادی.

ص:۵۵

هوای غریبی / خدیجه پنجی

سحر کوفه امشب هوای غریبی دارد.

سحر کوفه امشب بوی خیانت می دهد.

من برق شمشیرهای توطئه را می بینم. زیر عباهاشان، نفاق جریان دارد. امشب چقدر زود می گذرد.

امشب، شب بی تاب علی است.

قدم های آسمانی آقا، ضرباهنگ وداع می دهد انگار؟ باور کنم، دیگر بوی عرش را نخواهد شنید این خاک؟

چه سرّی است در نگاه های غریبی ات مولا؟

چه رازی در سینه داری؟ به انتظار کدام لحظه شیرین این طور بی قراری؟

دل نگرانی دخترت را جوابی بگو!

مرغابیان خانه چه می دانند که صدای شیون و ناله شان بلند است؟

کوبه در چه دیده در غریبانه نگاهت که از دامنت دست برنمی دارد؟

خشت خشت خانه، از کدام راز خبر دارند که صدای ناله و زاری شان به آسمان بلند است؟ به ذوالفقار چه گفتی که در غلاف می گرید؟ چرا نخلستان ها پریشانند؟ سحر کوفه امشب هوای غریبی دارد. کوفه امشب وحشت انگیز است. کوفه امشب نقاب زده، کوفه امشب پر از اشباح سرگردان است. کوفه امشب خود را به ندیدن می زند.

کوفه یک عمر تو را دید و خود را به ندیدن زد. مولا! چرا این قدر بی تاب به آسمان ها می نگری؟ نگاهت، نگاه وداع است انگار؟ در گوش چاه چه نجوا کرده ای که از داغ شعله ور است؟

ماه چه می داند که شرمگین، رخ می پوشاند مدام؟

ای صبوری محض!

روزگار صبوری ات به سر آمده.

غزل خانه نشینی ات تمام شد.

اندوه بی زهرائی ات به پایان رسید. شب های بی ستاره ات سحر شد.

بی تابی، مولا!

امشب می خواهی داغ یتیمی بر دل دنیا بگذاری.

گلوی لحظه ها را می فشارد بغضی تلخ.

علی جان!

امشب را به مسجد نرو!

بگذار آفتاب، زودتر از روشنای نگاهت کوچه های کوفه را روشن کند. امشب را در خانه بمان.

علی جان! تو که ۲۵ سال غم خانه نشینی را به جان خریدی.

امشب را هم خانه نشین می شدی.

اما نه! تو باید می رفتی.

شهادت، تقدیر آسمانی شماست.

کوچه ای بی ماه /باران رضایی

شب است و ستارگان، چشم به تاریکی زمین دوخته اند؛ جایی در کوچه پس کوچه های کوفه روشنایی خانه ای، طعنه به ساکنان ملکوت می زند.

علی - بزرگ مرد تاریخ عرب - از خواب برمی خیزد، پا به حیاط خانه می گذارد، چشم می دوزد به بلندای آسمان: «بار خدایا! کی می رسد آن ساعتی که محاسنم به خون سرم خضاب شود»؟

مویه های علی به گوش دختر می رسد. دختر در آستانه در به زانو درمی آید. آری! امشب همان شب است؛ شب موعود، شب یتیمی عرب. ستارگان، چشم از این خانه برنمی دارند.

فرشتگان، فوج در فوج به انتظار نشسته اند و خدا ملکوت خود را برای علی آذین بسته است. سحر نزدیک است؛ هر بار، علی پا به حیاط خانه گذاشته، چشم به آسمان می دوزد، نماز

می خواند، مویه سر می دهد.

خداوندا!

علی را چه می شود امشب؟

چه می گذرد بر ولی تو؟ تو را با علی چه پیمانی است که لحظه می شمارد ساعت دیدار را.

و علی عبا بر دوش، پا به حیاط خانه می گذارد و عزم رفتن به مسجد دارد. اشک از دیدگان ملائک بر زمین می چکد.

علی به آستانه در می رسد. شالی که در کمر بسته به دستگیره درگیر می کند و علی به زمین می افتد. خم می شود. شال را دوباره دور کمر می بندد؛ زیر لب زمزمه می کند:

«اشدد حیاز بمک للموت...؛ هان ای فرزند ابوطالب! کمر خویش را برای مرگ ببند، چرا که مرگ در راه است و به دیدارت می آید...» و علی قدم در تاریکی کوچه می گذارد.

خدای من! تقدیر تو چیست که این گونه پریشان کرده است کائنات را؟

غم در سینه حجر بن عدی - یار باوفای مولا - چنگ می زند. آرام ندارد. به مسجد می رود تا به انتظار مولایش بنشیند. علی را که ببیند آرام خواهد گرفت. می نشیند، چشم می دوزد به جای خالی علی در محراب، خیره می شود به در. ناگاه زمزمه ای شوم، در گوش حجر می پیچد: «آماده باش! چیزی نمانده است. اکنون می رسد کارش را یک سره کن!» این صدای شوم اشعث است که از حنجره سیاهش خطاب به ابن ملجم - شقی ترین آدمیان - بیرون می آید. شعله های خشم به چشمان بی تاب حجر هجوم می آورد. برمی خیزد. میان سینه اش آشوب است. رو به سوی کوچه سحرگاهان علی می گذارد: «می بینمش، نخواهم گذاشت پا به مسجد بگذارد. از همین کوچه خواهد آمد، می دانم».

کوچه را تا انتها می رود، هنوز خبری از علی نیست. حجر اندکی آرام می گیرد: «می بینمش، به او خواهم گفت....» به سمت خانه دختر علی می رود. می داند که علی آن شب را در خانه اوست. در می زند. دختر در را می گشاید؛ بی تابی در چشمان دختر موج می زند. زانوان حجر به لرزه درمی آید. لب می گشاید: «علی؟» دختر تکیه خود را به در می دهد: «رفت، بابایم رفت.» حجر

سراسیمه در میان کوچه ها می دود. کوچه های کوفه سیاه تر از همیشه اند. گویی ماه سر به چاه برده که شب این سان تاریک است: ظلمت از در و دیوار شهر می بارد و حجر به آستان مسجد می رسد. ندایی در فضا طنین انداز است: «فزت و رب الکعبه»

چیزی در درون حجر فرو می ریزد. حجر به کوچه سحرگاهان علی می اندیشد. علی آن شب را به آن کوچه پا نگذاشته بود.

غربت تمام شد/خدیجه پنجی

شمشیر فرود آمد.

پیشانی دریا شکافت، محراب در خون شناور شد. قرآن، ورق ورق کاسه صبر لبریز. در افلاک غلغله شد و قدسیان بی تاب؛ فاطمه گریست.

شمشیر فرود آمد... .

ماه، دو تکه شد، تاریخ، طعم تلخ یتیمی را مزه مزه کرد.

بادها شیون کنان، مصیبت را وزیدند.

درختان، مویه کنان نالیدند.

ریگ ها، از داغ گریستند.

رودخانه ها بر سرزنان، خروشیدند.

ابرها، ضجه زنان باریدند.

عرش، ترک برداشت آفتاب گرفت.

روز، شب شد.

کوه ها، رشته رشته شدند.

گل ها، رنگ باختند.

اندوه جهان همیشگی شد. خانه زاده کعبه در محراب، به خون غلطید.

شمشیر فرود آمد...

ص:۵۹

عطش کینه ای زهرآلود، سیراب شد.

شصت و سه سال رنج مداوم، به ثمر نشست.

فضیلت ها، بی پدر شدند.

مهربانی ها، ناتمام ماندند. پرچم هدایت بر زمین افتاد.

کانون ایمان لرزید. ساقی کوثر، دیده فرو بست.

کوفه تنها شد.

کوفه ماند و یک محراب خالی.

کوفه ماند و تا همیشه حسرت.

کوفه ماند و یک عمر فقدان عدالت.

کوفه ماند و خاطره شیرین پنج سال عدالت محض.

کوفه ماند و یک عمر اندوه حق نشناسی.

کوفه ماند و داغ غریب بی کسی.

شمشیر فرود آمد!

«فزت و رب الکعبه»

غربت مولا تمام شد.

کاسه های غم و اندوه/مهدی خویی

نبض زمان در خلوت سحر به تندی می تپید و خورشید از ترس حادثه، یارای برآمدن نداشت که ناگاه با گلبانگ توحید، محراب عشق در نمازش فرو ریخت و نسیمی از خون در کوچه های شهر وزید و زمین، زیر گام های آسمان لرزید.

آه، خدای من! چه دردناک بود آن روز! گویی تمام آفرینش بر شانه های زمین روان بود و تمام هستی در این غم گریان. آری، ابرمردی که اضطراب خواب دشمنان بود و آرامش حیات مردمان، می رفت تا به ابدیت بپیوندد و به ضیافت عرش درآید؛ مردی از جنس آسمان که بر خاک زمین

سر می سایید و با شمشیرش حقیقت را آبیاری می کرد و غبار غم را از دیدگان کودکان یتیم می شست و در آه دردمندان می گداخت.

آزاد مردی که فریاد عدالتش، خواب شب زیستان را می ربود و وسعت شجاعتش دشمنان را در هاله ای از مرگ می نشاند، اینک می رفت تا در غروب غم هایش بنشیند و این سیاره خاکی را سرشار از تهی نماید.

آه! نمی دانم که در پردازش هستی چه رازی نهفته که خوبان همیشه قرین غمند؛ آخر این همه شجاعت و نام آوری و این همه غربت و خانه نشینی؛ دلیر مردی که باب فتح جنگ ها بود و خیبرشکن نبردها، جور زمانه این گونه او را غریب نخلستان ها کرده بود و غارتگران، میراثش را به تارج برده بودند و علی، این اسطوره تاریخ، برای آرامش امت، دم نمی زد و شبانگاهان راز دلش را با چاه می گفت و طرح اندوهش را در آب می انداخت.

آه، خاموش مشو ای شمع که پروانه بی تو می سوزد، اما علی را یارای ماندن نیست. می دانم، خوب می دانم اینک علی از سست پیمانان کینه توز خسته و رنجیده است و دیدگانش بهانه آسمان را می گیرند و رخ رنگ پریده و لبان خسته اش، زیر شعاعی از خون به روی شهادت تبسم می زنند. آخر زندگی علی، حدیث درد و رنج بود؛ حیاتی که اشک یتیم و آه دردمندی، او را سخت می آشفت؛ حال چگونه دنیاطلبی زراندوزان زاهدنما را ببیند و دم نزند؟ هرگز! هرگز! عدالت علی، این گونه زندگی را تاب نمی آورد، اما افسوس، کوفه و کوفی اندیشان، عدالت علی را تاب نیاوردند و علی را به عدالتش سرزنش می کردند!

هنوز فریادهای رعدآسای علی در گوش زمان طنین انداز است که جماعت خواب زده کوفه را خطاب می کرد که نفرین باد بر شما کوفیان! از سرزنش های بسیار شما خسته شده ام. آیا به جای زندگی جاوید قیامت، به زندگی زودگذر دنیا رضایت داده اید؟

ای مرد نمایان نامرد! ای کودک صفتان بی خرد! چقدر دوست داشتم که شما را هرگز نمی دیدم و هرگز نمی شناختم.

خدا شما را بکشد که دل من از دست شما پرخون و سینه ام از خشم شما مالامال است. کاسه های غم و اندوه را جرعه جرعه به من نوشاندید.

ص:۶۱

کوفیان خواب / حسین امیری

نمازت را شکستند، همان گونه که فرقت را و ما بعد از این، نماز را به فرق شکسته ات اقتدا می کنیم. کوفه خواب آلود، آبستن توطئه بود. کوفیان خواب، کوفیان شکست بودند.

کوفیان خواب، مردان عقب نشستن بودند.

همه شمشیرهایی را که از پشت سر زده می شوند، با زهرآلودند.

طبیبان تاریخ، زخم توطئه را جواب کرده اند؛ برای مولای زخمی، شیر بیاورید!

تمام یتیمان شهر نگران مولایند. مولا اگر نباشد، یتیم ها از یاد می روند، کسی به فکر گرسنگان شهر نیست. دل به عشق مولا باید داد، مثل او باید بود.

می شود راه علی علیه السلام رفت، می توان به فکر دیگران بود. کوفه روزمرگی، حرکت انقلابی را فلج می کند، پشت مولا خالی می شود، غیرت اسلامی را می گیرد، مسلمانان را از هم جدا می کند.

کوفه رفاه طلبی، انفاق را کمیاب می کند و ایثار را از شهر بیرون می کند. نماز عشق باید خواند.

فرق شکسته عشق را قرائت باید کرد.

گریه این روز و شب، گریه معرفت است؛ اشک هایمان را به زینب علیهاالسلامتقدیم کنیم تا راه مبارزه را بیاموزیم. زندگی، عقیده و جهاد است. آن گاه که از تلاش و جهاد در راه رسیدن به آن عهد ازلی بایستیم، از کوفیانیم. یا علی بگوییم، هم آوای فرزندان علی باشیم؛ صدای ناله حسن علیه السلامبلند است و گریه مرد سراسر درد.

زینب را تنها نگذاریم.

سر بالین بیماری علی باید نشست، آخرین حرف هایش را باید شنید. الله الله، قرآن را، یتیمان را، همسایگان را از یاد نبریم. عالم، بیت حیدر است؛ سر روی پای حیدر بگذارید، آخرین دیدارها را پاس بدارید. بابا به سفر آخرت می رود، خداحافظ بابا!

امشب، آخرین شبی است که نخلستان های کوفه میهمان نگاه توانَد. امشب، آخرین شبی است که قطرات اشکت بر سینه رازدار چاه فرو می چکد. امشب، آخرین شبی است که کوچه پس کوچه های مدینه، موسیقی گام های بلندت را می شنوند. نبض ثانیه ها امشب تندتر از همیشه می زند.

بغض سنگینی در نگاه خسته آسمان نشسته است.

باد، هوهوی غریبانه اش را دوباره از سرگرفته و بی تابانه بر در و دیوار شهر می کوبد.

صدایی نیست؛ جز صدای زمزمه وار لب هایت. تو را امشب نه التماس دستگیره در نه بال بال زدن های مرغکان عاشق کوفه و نه چشم های نگران زینب و حسین از رفتن بازنمی دارد. سحرگاه وداع از راه رسیده است.

می روی؛ آن گونه که گویی برگشتنی در کار نیست.

رد گام های صبورت برای آخرین بار، گونه های سرد و تبدار زمین را می نوازد.

نگاهت با در و دیوار شهر خفته وداع می کند.

نخلستان ها از دور تو را فریاد می کنند.

چاه، آشفته و آسیمه سر مویه سر می دهد.

باد، غریبانه در ردای سبزت می پیچد و های های می گرید.

حالا ـ دیگر به مسجد کوفه رسیده ای! نگاه مضطرب محراب در چشم های شب زنده دارت گره می خورد؛ تو اما چشم می دوزی به معراج سبزت و لبخند می زنی. صدای اذانت که بلند می شود، ولوله ای غم بار در تمام شریان های هستی می پیچد: «این آخرین اذان علی است که در گوش زمان می پیچد. این آخرین تکبیره الاحرام علی است. این آخرین نگاه عاشقانه هستی، به قامت بلند در محراب نماز است.» ناگهان زمین و زمان درهم می پیچد.

صدای خنده شقی ترین مرد روزگار، صدای خنده زهرآلود شمشیر کینه و نفرت، صدای

خنده شیطان، چون آوای هولناک ناقوسی شوم برمی خیزد.

وجود تو، در هاله ای از نور گم شده است.

آفتاب پیشانی ات، در کسوفی نابه هنگام، فرو رفته است.

محراب، تو را عاشقانه در آغوش می کشد.

تمام پنجره های اشراق به سویت گشوده می شود.

تمام یاخته هایت فریاد می زنند: «فزت و رب الکعبه».

همین امروز /روح الله شمشیری

همین امروز... قبل از آفتاب... قبل از طلوع فجر... قرار است اتفاقی بیفتـد. قرار است کار به آنجا بکشـد که مرغابی ها بخواهند مـانع از واقعه شونـد... . امـا نمی تواننـد. چون این واقعه قرار است اتفـاق بیفتـد. مردمی که نتواننـد حق را در میـان خود تحمل کنند، محکومند آن را از دست بدهند. هرچند غم انگیز است؟ اما باید اتفاق بیفتد، حق دیگر در میان آنها راه نمی رود. همین امروز... قبل از آفتاب... قبل از طلوع فجر. قرار است تمامی باطل بر فرق حق فرود آیـد، قرار است در محراب، خون حق ریخته شود، قرار است حق در خون خود سجده کند، قرار است... .

همین امروز... قبل از آفتاب... قبل از طلوع فجر... قرار است اتفاقی بیفتد.

تبسم سرخ /محمد جواد دژم

نمی دانم چرا رمضان، با تمام آسمانی بودنش برایم بار غم دارد؟

هر سال شب های قدر، این گونه است.

علی جان!

گویی دارم می بینم اوج گرفتنت را آرام، آرام.

پروازت را می بینم.

تو در نماز هستی، به نماز عشق ایستاده ای و صفی از ملائکه اقامه نماز کرده اند با تو. قامتت چه پا برجا و استوار است!

هرچند بعد از فاطمه، شکسته شده بودی، اما حالا دارم می بینمت که عشق، راست قامتت کرده است.

حالا ـ دارم می شنوم زمزمه های عاشقانه ات، گوش آسمان را چون همیشه پر کرده است. به رکوع می روی، با چه شوری، دارم لبریز بودنت را می بینم.

برمی خیزی از رکوع، حالا ـ به قصد سجود... دلهره، لحظه به لحظه بیشتر می شود؛ اما نه! آسمان به غلغله افتاده است... چرا لبخند می زنی یا علی؟! عرش در هیاهو است.

قلب آسمان در التهاب ذوب شده است.

یا علی! زمین مسجد می خواهد، شمشیر زهردیده را ببلعد. محراب می خواهد تو را در خود بگیرد؛ اما تو در آرامشی عجیب، دست و پا زدن زمین و آسمان را به سخره گرفته ای.

چه سجده طولانی، چه سجده لبریز از انتظاری! گویی نقش دیدار را بر صفحه جانمازت حک کرده اند و تو محو تماشایی که از سجده برنمی خیزی. منتظری... منتظری تا آن وعده ها را که گوش هایت سال ها از پیامبر صلی الله علیه و آلهشنیده بودند حالا به دیده عشق بنگری و سرمست، پایکوبی کنی.

مولا! زبان زمان، گنگ مانده است. اشقی الاشقیا به سمت تو می آید؛ سیه چرده و رعب آور، دارم می بینمش. شمشیرش نگاه به میان سر تو دوخته است و حال دارم می بینم اشک زهرآگین شمشیر را که فرو می چکد و در تقلا با سر انگشتان قاتل لعین توست. هرچه فریاد می کشد، رهایش نمی کند. هرچه تکاپو می کند، گلویش بیشتر فشرده می شود. دارم می بینمش که چگونه تلاش می کند...، اما بی فایده است. دستی بالا می رود... کاش رضای خداوند در این بود، تا با آهی همان جا خشک می ماند!

دست بالا می رود و پایین می آید. در و دیوار، شیون می کند. نماز، شرمنده، اشک ریز است و صدای تاریخ، در گلو یخ بسته است. پنجره ها، بی قرار باد، زار می زنند. وای، چگونه تاب بیاوریم این لحظه را، یا علی! چرا لبخند می زنی؟

ص:۶۵

می دانم، در این سال ها وقتی اذان می گفتم، خانه ای نمی ماند در کوفه، مگر آنکه صدای مرا می شنید. حالا هم می خواهم اذان بگویم. کوفیان، بشنوید؛ دیگر این صدا نخواهد پیچید در شهر سیاهتان.

گوش فرا دهید، ای شما که گوش هاتان همواره کر بوده است.

امشب علی می خواهد روایتگر خون خود باشد در محراب.

گوش فرا دهید کوفیان! این چه غوغایی است خدایا که از در و دیوار مسجد بلند است؟ آسمان و زمین چرا التماسم می کنند؟ هرچه آماده تر می شوم به تکبیره الاـحرام، چرا صدای شیون شان بالاتر می رود؟... گریز از قضا ممکن نیست... الله اکبر... و حالاـ سکوت نبض زمین و زمان. نگاه در و دیوار، خیره به محراب است. حالاـ رکوع و صدای آه جان سوز باد؛ اما نه، شور تضرع و زاری بالاـ گرفته است. کائنات به هراس آمده اند؛ چرا که گاه سجده نزدیک تر می شود. پیشانی ام بی قرار خاک است. باید رستگاری ام را جشن بگیرم؛ پیشانی ام سیراب خون فرق سرم می شود. خاک و خون به هم آمیختند در محراب نمازم. خاک برمی گیرم و به زخم سرم می ریزم که تو ای صاحب محراب، از خاک خلق کرده ای، به خاک برمی گردانی و از خاک بیرون می آوری مان، بار دیگر.

رستگارم حالا که امر خدا رسید و راست شد وعده رسولش.

انگار زمین هم با شور من همراه شده است و آسمان نیز؛ جبرئیل سوگند می خورد که «بدبخت ترین اشقیا، علی مرتضی را شهید کرد.» خروش جبرئیل! چون صدای اذان من، به گوش تمام کوفیان رسید.

حالا زنان و مردان، سرازیر مسجد شده اند. شاید چهره بی رنگم، آنها را این گونه به وحشت انداخته است که کلامی حتی نمی گویند. تنها شیون است که از نای همیشه خاموششان خارج می شود. خدایا! در این لحظه ها چرا گونه ام خیس می شود... اشک است شاید... آری اشک... مزین

ص:۶۶

به رایحه دیدگان پسرم حسن. فرزندم چرا اشک؟

اکنون پس از سال ها فراغ، جدت و مادرت زهرا را ملاقات خواهم کرد. چرا اشک؟ موسم دیدار است. گریز از قضا ممکن نیست... بگوییدش، علی آرام می گیرد.

بگوییدش، موسم دیدار است و نشانه اش... و نشانه اش، غربت این سحرگاه. نگذارید زینب اشکتان را ببیند!

و تو در سجده، مهمان خدا شدی/اکرم سادات هاشمی پور

صدای اذان می آید، در غروب غم انگیز کوچه پس کوچه های کوفه، شبنم های مظلوم نگاهت چقدر مقدس است!

صدای اذان می آید و کسی تو را می خواند؛ بی آنکه بدانی در خون نخل ها روییده ای، ای سبزترین اندیشه و ای سرودنی ترین غزل خداوند! صدای اذان می آید و کسی تو را می خواند. چقدر غریبه ای، ای آشناترین پرواز!

صدای اذان که می آمد، تو در طراوت گلبانگش موج می زدی و نخل ها چه عاشقانه تو را از آسمان می طلبیدند و صدایی مقدس که در نوری محض تنها تو را می خواند و سجاده غرق در تسبیح «ما فی السماوات» تنها به یاد تو آغوشی سرخ می گشود تا حق دوستی را ادا کرده باشد.

شب غریبی است، شب ضربت خوردنت و بیگانه نیستم با تو. امروز را شریک غم فاطمه و پدر فاطمه ام. شب غریبی است، شب ستودنی پروازت، «انا انزلناه فی لیله القدر» که می خوانیم، اشک بی کسی، نگاهمان را می پوشاند.

امشب، شب بزرگی است، نوزدهمین شب میهمانی خداوند است؛ آری! شب نوزدهم ماه ضیافت و نور که تو به آسمان دعوت می شوی و در خلوتی سراسر نیایش، ناگهان صدای زوزه گرگی، نجابت رکوع و سجودت را به هم پیوند می زند تا فرشتگان به لعن و نفرینش برخیزند و خبرش دهند از عذابی سخت که تنها به نام او یعنی ابن ملجم ثبت شده است.

ص:۶۷

سالروز تأسیس سازمان ملل متحد

سازمان زورگویان /حورا طوسی

نامت، اندیشه ام را به بازی گرفته است. معمایی که پاسخش را از خودت باید بپرسم: سازمان ملل متحد؟! می دانی که نام ها، دروازه گشوده مفاهیم اند و به راستی در حصار این نام چه نهفته که همه را سرگردان کرده است؟

به آینه نگاه کن و به دست هایت و به گام هایت تا اگر هنوز نگاهت آن قدر صادق است که به تو دروغ نگوید، دلیل این حیرت و سرگردانی را بفهمی.

سازمان ملت های به هم پیوسته و یکی شده، یا سازمان زورگویان و ابرقدرت هایی که دست در دست هم نهاده و برای ذخایر دنیا و عاقبت انسان هایش نقشه می کشند؟ سازمان استکباری که «حق وتوی» همه راستی ها را دارد و استثمار که اجازه زنجیر کشیدن دست و پای همه انسان ها را به خود داده است. به دستانی نگاه کن که با دستکش های سپید خوش نما چنگال های خونینی را با آن پوشانده اند. از آنها بخواه دستکش ها را دربیاورند تا بهتر ببینی هر انگشتی را که خون از آن فرو می چکد، خون آوارگان فلسطین و عراق و افغانستان، خون مظلومان آفریقا و سراسر جهان است. به پاهایی نگاه کن و از آن پاها بخواه تا کفش های چرمی شیک را دربیاورند تا گِل آلود گام هایشان را ببینی که چگونه زیر هیبت سهمگین خویش، جهانی را لگد مال کرده اند. اگر پنبه گوش هایت را که برای خواب راحت گذاشته ای، بیرون بیاوری، خواهی شنید صدای فریاد

فقیران محروم و مظلومان بی کسی را که در سراسر جهان، هر لحظه دادرسی می طلبند و به درازنای طلب یاری شان هیچ پاسخی نمی شنود و تو خود را قیّم جهان می دانی و وحدت بخش ملت های دنیا.

آینه را در ذهن خویش بگردان تا از زمان حضورت، غلبه قانون جنگل بر همه قوانین انسانیت و آزادگی را دریابی؛ قانون زور و زر که برای چپاول دنیا، هر روز تبصره و ماده جدیدی پیدا کرده است: به بهانه دموکراسی، به بهانه دفاع ملی، به بهانه نبرد با تروریسم، جنگ و خون ریزی. بهانه هایت را در این قانون جنگل برای خود نگه دار و چشمانت را باز کن تا حق جویان جهان را ببینی که آمده اند تا حضور تو را به سخره بگیرند و خود وحدتی آسمانی به بشریت سرگردان ببخشند و تو در آن بهشت موعود، به کدامین ناکجاآباد تبعید خواهی شد؟! خدا می داند و بس!

ص:۶۹

شهادت حضرت علی علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۴ آبان ۱۳۸۴

۲۱ رمضان ۱۴۲۶

oct.۲۶.۲۰۰۵

از جنس دریا/عباس محمدی

دو شب است که ماه، بغض هایش را فرو می خورد.

سنگ فرش های کوچه های تنگ کوفه، احساس نفس تنگی می کنند.

شب از ستاره های دردناکش آویزان است، بوی خون، کوفه را دچار خفقان کرده، فریاد سکوت، خواب را بر شهر حرام کرده است؛ شهری که سال هاست به بوی غربت دچار است، شهر نفرین شده ای که سال هاست دلتنگی هایش را گریه نکرده، شهری که آرزوهایش بوی نفرین می دهد؛ بوی خون می دهد و بوی دلتنگی و غربت. دو شب است که نخلستان های کوفه، دلتنگی هایشان را بغض کرده اند تا شاید دوباره عطش ناگفته هایشان را در تشنگی چاه فریاد کنند؛ چاهی که هر شب، مظلومیت مردی خداگونه را با پرنده هایی که بر دهانه اش حلقه می زدند، گریه می کرد؛ بزرگ مردی که نفس هایش بوی خدا می داد.

ص:۷۰

همیشه تنهایی که پیراهن تنگ غربتش در دنیایی که وسعت بودنش را تحمل نمی کرد، می آزردش. مهربانی که هوای دورنگی و شرجی شهر، گلوگیر می شدش. آفتابی بود از جنس دریاها. دلتنگی هایش بوی اشک های خدا را می داد و بغض هایش بوی رفتن. عدالتی که بر شانه های پیامبر صلی الله علیه و آله به عمر چند هزار ساله خدایان سنگی پایان داد. مسیحادمی که آسمان، آرزوی قدم هایش را داشت. بغض تلنباری که شانه هیچ دیواری تحمل گریه هایش را نداشت.

دو شب است که تمام دیوارها زار می زنندش.

دو شب است که مسجد سر بر زانو زده، غصه ندیدن مردی را که هنوز دل خون غدیر، تشنه دست های اوست که تا آخرین لحظه، دنبال دست هایی بود که برای سکه های بیت المال به سویش دراز نشده باشد. دو شب است که محراب خون گریه می کند تنهایی اش را در آفتاب پیشانی مردی که دیگر پیشانی اش را هیچ سجده ای بوسه نخواهد داد.

بغض نشکفته/خدیجه پنجی

سه روز است که کوچه ها بوی تو را نشنیده اند.

سه روز است که نوازش گام هایت بر سر خاک نباریده.

سه روز است که نخلستان ها، صدای مهربانت را حسرت به دل شده اند.

سه روز است که چاه، بغض های نشکفته ات را آه می کشد.

سه روز است که شهر از دلهره و درد به خود می پیچد.

آه، علی... علی... علی..!

سایبان مهربانی بی بدیل دستانت کجاست تا جان پناه یتیمان کوفه باشد؟

شانه های کوهوار حیدری ات کو که هم بازی یتیمان غمگین شود؟

بازوان خیبرگشایت چه شد که حق مظلوم بستاند؟

آه، علی... علی... علی..!

دلتنگ دیدار فاطمه بودی، می دانم؛ اما زود بود سایه برگیری از سر زینب علیهاالسلام.

مشتاق روی پیامبر صلی الله علیه و آلهبودی می دانم؛ اما زود بود تنهایی «دین»، بی استواری شانه هایت.

ص:۷۱

بی تاب و شیفته ملاقات پروردگار خویش بودی، باشد؛ اما هنوز انسان در ابتدای معرفت، سرگردان بود. می دانم چه به روزت گذشته.

می دانم هر روز و هر لحظه در آرزوی رفتن بودی، بعد از آن حادثه شوم نگفتنی. «انس تو به مرگ، از انس کودک به پستان مادر بیشتر بود.» «تو مانند پیامبرانی که در جوامع بشری مبعوث می شدند که گنجایش آن پیامبران را نداشتند، در زمانی ظهور کردی که زمان آنان نبود».(۱)

پسر ملجم، به ضربت شمشیری تو را رهایی داد از دنیای نامردمی ها و برای دنیا، ارمغان آورد، یتیمی و شوربختی را.

آه، مولا جان!

می روی و خون جگرت را به یادگار می گذاری در سینه شیعه تا هر روز و هر لحظه به یاد غربت خانه نشینی ات خون بگرید. می روی تا هر روز به یاد مظلومیت مطلق - شجاع ترین مرد عرب - ضجه بزنند.

تا هر روز از بی وفایی کوفه بنالد. ای اندوهستان درد! تو را دیدند و انکار کردند؛ تو را حقیقت محض را. سلام هایت را شنیدند و جوابی ندادند.

غدیر را به فراموشی نشستند و ریسمان بر دستان خدایی ات نهادند.

آه، علی... علی... علی..!

وای بر کوفه بعد از علی! /باران رضایی

آسوده باشید ای متولیان زراندوز کوفه!

ای شما که «از قرآن تنها قل قل عربی اش را می دانید»!

دیگر طناب عدالت علی از حلقومتان نخواهد آویخت.

دیگر برق ذوالفقار شیرمرد عرب، چشمان دنیازده تنگتان را نخواهد زد.

دیگر تازیانه عدلش بر پیکر هوسرانتان نخواهد نشست.

۱- .جبران خلیل جبران، متفکر مسیحی.

آسوده باشید و سکه بر سکه بگذارید خراج بیت المال کوفه را. بنوشید و بدزدید و انبار کنید که عدالت، چهره در خاک فرو برد! اف بر شما! چه بد مردمانی بودید که مولاـ از جهلتان به ستوه آمده بود! میدان های جنگ، پر بود از مردانگی او و نامردمی شما. زمستان شما را خواند؛ گفتید سرد است، بگذار کمی گرم شود.

تابستان شما را خواند، گفتید: گرم است، بگذار کمی سرد شود... به راستی که لایق نبودید حکومت عدل علی را. آسوده باشید که روح خسته علی علیه السلام در جوار آرامش زهراست. التماس کاسه های شیر، بی جواب مانده است. اکنون چاه های شهرتان همه عزادارند و نخلستان ها بی تاب. وای بر کوفه بعد از علی! وای بر تنوره های سرد بیوه زنان عرب! وای بر کوچه های بی گذر شبانه بعد از این! وای بر یتیمان کوفه!

ماه غریبستان /نسرین رامادان

تو را کدام جذبه بی بدیل به سوی خود کشید که چنین عاشقانه نگاه رنجورت را برکشیدی از خاک؟ نگاهت در افسون وصف ناکردنی کدام زیبایی مطلق فرو رفت که زلال اشک های اشتیاقت را در واپسین لحظات، بر دیده جاری کرد؟ دهانت طعم شیرین کدام حس ناسروده را چشید که چنین شیفته و از خود بی خود شده، فریاد برآوردی «فزت و رب الکعبه»؟

ای ماه غریبستان کوفه! کودکان را ببین که کاسه های شیر در دست، سر در گریبان یتیمی فرو برده اند و ناباورانه خسوف ماه تمامت را می نگرند. گرسنگان را ببین که چگونه سر بر خرابه های بی کسی نهاده و های های می گریند. صدای مویه زنان بی سرپرست کوفه را بشنو که چگونه در سوگ غریبه نان آور شب های گرسنگی شان مرثیه خوان شده اند. ای تجسم عدالت و ایمان! چشم از تاریکی های این دنیا فرو بسته، رو به سمت کدام وسعت بی انتها می تازی؟ دل از چاه و نخلستان های غربت کنده، به اشتیاق آغوش کدام پنجره روشن پرواز می کنی؟ نعلین هزارپینه از پای فکنده، پا در رکاب کدام توسن تیزپرواز به سمت ابدیت می شتابی؟

چاه، با آن همه درد که در سینه اش نهفتی، با آن همه راز که تو در گوشش گفتی، چگونه پس از تو تاب آورد؟ نخلستان ها چگونه سایه بلندت را که آن گونه غریبانه بر سر چاه خم می شد، به

فراموشی سپارد؟ پس از تو، اشک های معصومانه یتیمان کوفه را نوازش کدام دست مهربان التیام می بخشد؟

پس از تو، گرد و غبار یتیمی را چه کسی از سر و روی فرزندان زهرا پاک خواهد کرد؟ پس از تو، کیست که روح عدل و داد را در کالبد بی جان امت بدمد؟ کیست که تیرهای فتنه و نفاق را از چشم های حادثه بیرون آورد؟ کیست که تیغ ذوالفقارش، خواب از سر عمروعاص ها و معاویه ها برباید؟ ای ابرمرد تاریخ! هنوز طنین خطبه هایت در کوچه پس کوچه های کوفه طنین انداز است. هنوز گل زخم هایت بر تن رنجور زمان نقش بسته است. هنوز فریاد حق طلبی ات، در دامنه های هزاره ها می پیچد و چون موسیقی غم آلودی، مظلومیت تو را فریاد می زند.

رساترین بانگ عدالت/شکیبا سادات جوهری

چند صباحی است که صدای دلنشین اذان از مناره های مسجد کوفه به گوش نمی رسد و صوت مناجات و راز و نیازهای مولا، در دل شب از نخلستان های کوفه برنمی خیزد.

آسمان، تیره است.

زمین را سکوتی مرگبار فرا گرفته و دامن محراب، آغشته به خون است.

آه زینب و ناله کلثوم بلند است.

ابرها می گریند، کوچه های کوفه می نالند و نخلستان ها سراپا اشک می شوند. دل ها سوگوار مردی است که جلوه انوار ذات ذوالجلال بود؛ مردی با جذبه های ناب، از سلسله نور، مرد شمشیر و عدالت، مردی به بلندای تاریخ، به وسعت زمین و هفت آسمان. کجاست بزرگ مردی که شجاعت و صلابتش، پشت مردان بی باک را به لرزه درمی آورد؟ کجاست صاحب زیباترین سخنان،

بهترین حکمران، عادل ترین قاضی، بهترین الگوی جوانان، نستوه ترین فرمانده میدان؟ علی، ای کرامت همیشه جاویدان، ای برتر از اندیشه افلاک و فراتر از گمان خاک! ای نفس هایت بهاران یقین، اشک هایت جویباران ایمان، ای زاده پاک، ای قتیل محراب، ای خروشان تر از اقیانوس عشق!

ای بزرگ مرد! از عطر جان فزایت، خوبی ها جان می گرفت و مهربانی ها سایه گستر می شد.

ص:۷۴

ای بزرگ مرد که دستان مهربان تو، سایه بان یتیمان بود! رفتی و دل سجاده و محراب گرفت و سینه ها در جوشش آتشکده داغت سوخت و چه زیبا رفتی تو که صاحب زیباترین خصلت ها بودی!

در شب قدر، در خانه خدا، هنگام نماز، با زبان روزه و در حالت سجده عروج کردی و این چنین بود که بعد از اصابت شمشیر فرمودی: «فزت و رب الکعبه؛ به خدای کعبه رستگار شدم.» تو رفتی؛ اما زیباترین واژه خلقت، رساترین بانگ عدالت، مرتفع ترین قلّه انسانیت و محکم ترین دژ بندگی تا ابدیت خواهی ماند.

ای آسمانی ترین عاشق حق!/حمزه کریم خانی

امشب، زمین نظاره گر اشک های مهتاب است و فردا آفتاب مویه می کند، در خویش می شکند، پژمرده می شود.

امشب، زمین سیاه پوش غمی سرخ است و فردا سیل ناله ها در همه سو پیداست. امشب، دل آسمان گرفته است و آرامش از همه جا رخت بربسته و فردا، توفان سهمناک حادثه ای تلخ، دل های مؤمنان خدا را سخت می لرزاند. فردا برکه دل ها، سرشار از اندوه می شود و دیدگان سرخ عاشقان حق، پر از درد فراق می شود.

فردا، قاصدک ها هم دیگر خبری از شادمانی و سرور زمزمه نمی کنند و همه جا و همه چیز رنگ ماتم و عزا می گیرد.

آری! این همه سوگ و ماتم در سوگ «مرتضی» است. ای آسمانی ترین عاشق حق! ای که نامت از نام خداست مشتق! ای پسر خانه خدا! در نگاه تو، آفتاب می خندید، صلابت مصطفی در تو بود، عشق با تو معنا می شد، مکه از تو شرف و عزت گرفت، مدینه به تو افتخار می کرد. برکت دستان مبارکت، پایگاه توحید را از لوث بت ها پاکیزه کرد و خیبر کفر را بازوان الهی تو شکست. ذوالفقار تو، ستون فقرات ایثار و عشق و ایمان را راست نگاه داشت، عطر شب بو و همیشه بهار در زمین پراکند و حقیقت راه چونان پیشانی آفتاب، برفراز کرد! ای اولین مدار ایمان! ای محور

حق! ای همیشه همراه خدا! شمشیری که بر تو فرود آمد، جهان را سوزاند، عشق را یتیم کرد،

ایمان را به سوگ نشاند و در جان ما، درد داغ ریخت.

ای پیشوای ما! ای پدر ایثار و ایمان! ای افتخار شهادت! یاد تو، نام تو و راه تو، سبزترین گل همیشه بهار دل های مؤمنان است.

غریب کوفه /علی خالقی

غروب، در چشم های تو معنا شد؛ وقتی از کودکان گریان کوفه دیده برگرفتی و جهان را در حسرت طلوع چشمانت حیران گذاشتی.

مولای من! پژواک قدم هایت، هنوز گوش کوچه های کوفه را می نوازد. چاه های کوفه، رود رود اندوه خود را جاری می کنند و چشمان منتظر کودکان کوفه، کوچه ها را به دنبال تو می کاود. آه مولای من! دیگر در نخلستان، صدای روشن تو نیست؛ آن نجوای اهورایی که بهانه اتصال زمین و آسمان بود. پیشانی بلند میدان های نبرد در حسرت دلاوری های توست، مگر می توان بازوان مردانه تو را بار دیگر یافت. علی جان! محراب عبادت، بی تاب ناله های توست؛ کجاست طنین مناجاتت؛ مولای یا مولای...؟ کجاست لبخند زیبایت که جهان را زنده می کرد؟

کجاست چشمان همیشه بیدارت که سپیده دم را هیچ گاه خواب آلوده سلام نگفت؟ برخیز، حامی محرومان! برخیز، عدالت مطلق!

دستان توست که مرز بین حق و باطل را نشان می دهد.

بی تو، معاویه ها، خون اسلام را خواهند مکید.

چاه های کوفه، انتظار دردهای ناگفته ات را می کشند. برخیز! حسنین ات منتظرند تا دوشادوش تو در کوچه ها قدم بردارند.

برخیز؛ بگذار سلامت را بی پاسخ بگذارند، مردان نامرد کوفه!

بگذار طعنه ها چون خنجری به سویت پرتاب شود! مرو مولای من، مرو!

ص:۷۶

سوگ بی پایان / محمد جواد دژم

پیشانی ات امشب مروارید باران است، پدر!

همه می آیند و می روند. تو گاهی به هوشی و گاه از اثر زهر، در اغما.

چشمان همه خیس است.

حالا که در بستری، همه آمده اند؛ حالا که ساعت و لحظه به لحظه، رنگ پریده تر می شوی.

کاش لب می گشودی و چیزی می خوردی تا جانی به تنت دهد.

من بی قرارم پدر، تسکینم باش، مثل همیشه.

پدر جان! چرا بی تابی؟ از یادم نمی رود پسر ملجم، هنگامی که در جواب خواهرم ام کلثوم که از سلامت شما پرسیده بود و چهره ناامید طبیب را پاسخ گرفته بود، گفت: «من این شمشیر را به هزار درهم خریدم و به هزار درهم زهرش زدم، زهری که نه تنها بر فرق پدرتان، که اگر بر سر تمام اهل کوفه، یک جا وارد می شد، همه به یک آن هلاک می شدند. مطمئن باش، پدرت دیگر نمی ماند»... زبانت لال شود گستاخ! چگونه شمشیر کشیدی بر معنی نماز؟

تو بر خود نماز شمشیر کشیدی؛ بر حقیقتش، بر نهایت کمال. چگونه جسارت می کنی و ذکر وجود او را به لب می رانی؟

پدر جان! چشمانت را باز کن. با من، با دخترت حرف بزن؛ دختری که بدون پدر می میرد.

من بی قرارم پدر؛ بی قرارم به بی قراری ات.

تو تکیه گاه منی بعد مادر؛ تکیه گاهم بمان.

می دانم پدر جان، می دانم که تو آسوده می شوی، آرام می گیری؛ خودت گفتی، همین چند دقیقه پیش، وقتی همه اهل خانه را فرا خواندی؛ اما زینب چه کند؟ پدرا! تو در بستر هم

تکیه گاهی.

کلامت چه آرام کرد بی تابی مان را! چه تسکین بخشید شانه های لرزان مان را! فرمودی: «مثل من، مثل آن کسی است که در تاریکی دنبال آب می گردد و ناگاه به آن می رسد. مثل من مثل عاشقی است که به معشوق خود رسیده است و مسرور است.» آری! خودت گفتی که شعف تو نیز همانند آن عاشق و یابنده است. اما پدر، جانم فدایت، پس زینب چه...؟ چشم هایت را نبند.

زینب را بیش از این بی تاب مکن.

پیاله شیری را که به لب هایت چسبانده ام، بنوش و باز با من سخن بگو که به صدایت محتاجم. پدر جان! چشم باز کن، آخر، زینب، بی تو چه کند؟

دیگر دیر شده است/روح الله شمشیری

«آن ضربت کار خود را کرد، او از میان ما می رود.» این را کودکان کوفه می گفتند؛ کودکان یتیم کوفه. اما باز با ظرف های پر از شیر، جلوی خانه او صف کشیده بودند؛ شنیده بودند که شیر می تواند مرهمی باشد برای زخم او.

خیلی وقت پیش او را نمی شناختند و در جواب مادرانشان می گفتند: «مردی بود که بوی مهربانی می داد؛ درست مثل پدر خودمان»، با او انس پیدا کرده بودند و با او بازی می کردند؛ اما نمی دانستند کیست و چرا با آنان این گونه است. مگر این همه مرد در کوفه نیست؟ وقتی فهمیدند که شنیدند همان وقت، امیرالمؤمنین ضربت خورده است. وقتی فهمیدند که دیدند دیگر کسی سراغ آنان نیامد؛ نه کسی خرما آورد و نه نان و نه آب و نه دست نوازشی و نه در زدن شبانه ای... مردی که در محراب زخم خورده است، همان مردی است که به عبایش آویزان می شدند و از سر و کولش بالا می رفتند. حالا می فهمیدند که چرا به آنان می گفت: «از خدا بخواهید که علی را در مورد شما ببخشد».

ظرف های شیر لبریز شده بود و کف کوچه ریخته بود؛ خیلی وقت بود که روی پا بودند؛ اما کار از اینها گذشته بود. او از میانشان رفت.

اندوه همیشه/اعظم جودی

امشب احساس فوران دارم.

آتشفشان قلبم، یک دم آرام نمی گیرد و گداخته های درونم را از دیدگان بیرون می ریزد.

چه بی تابم، گاه، نگاه روزنه ای در مردمکانم می شکفد و گاه به قهقرای خاموشی می دود.

زمان بر گرده ام سنگینی می کند.

دستانم در سمت عقربه ها تکرار می شوند و گام هایم پر از تکرار گشته اند، مثل کودکان یتیم کوفه.

کسی دیگر نوید صبح نمی دهد.

چاه ها پر از انعکاس دردند و فقط تنهایی است که همراه همه یتیمان کوفه شده است. کودکان، کاسه های شیر در دست و قرص های نان بر کف می آیند و می ایستند در صف انتظار که مولایشان جرعه ای از آن شیر بنوشد.

آه، مولا-یم! چه سکوت عمیقی کوفه را فرا گرفته است، این یتیم همواره زمان را دریاب! علی علیه السلام! کجاست دست نوازشت که محتاجانت به صف ایستاده اند؟ اندوهگینم و هیچ پدری نیست که دستش بر شانه من باشد.

نخل ها چشم انتظارند و چاه ها گوش به تو سپرده اند. شاید نوایی از تو به گوش برسد. افسوس! صدایی از تو نمی آید و آهی از تو مرهم دل چاه ها نمی شود.

سکوت تلخ/عباس محمدی

پرنده وار شده آسمان گرفتارت

نمی رسد دهن سنگ ها به انکارت

به شمع شام غریبان شباهتت کم نیست

تو که غروب نشسته به صبح تکرارت

تو آفتاب شب و چاه و سایه و نخلی

که اشک های گلوبسته می زند جارت

هنوز از دل دریای چاه می آید

صدای خسته پروانه های تب دارت

هنوز بغض صدایت زکوفه می آید

و بوی آه گلوگیر تلخ افطارت

پرنده ای و زسمت بهشت می آیی

درخت های زمین می دهند آزارت

پرنده ای و هوای سفر زده به سرت

اگرچه مانده به پر زخم های بسیارت

چو کوه مانده ای اکنون اگرچه می دانی

سکوت تلخ شب کوفه می زند دارت

پرنده های غریب سکوت چاه امشب

نهاده اند غریبانه سر به دیوارت

زخم های بی کران/ عباس محمدی

گلایه ای ز زخم های بی کران نداشتی

اگرچه مرهمی به غیر شوکران نداشتی

چقدر در خیالشان قفس نشین شدی، فقط

پرنده ای که جز قفس در این جهان نداشتی

تمام سایه تو را کشیده دار شب به خود

درخت سایه پروری که سایه بان نداشتی

غریب ماندی این همه میان این غریبه ها

غریبه ای که غیر غربتت، نشان نداشتی

پناه می برم به تو پناه بی پناه من!

مسافر غریبه ای که هم زبان نداشتی!

تبر تبر گره زده به ساقه تو روز و شب

شکست شاخه های تو، ولی خزان نداشتی

به آسمان بخت ها ستاره می چکد زتو

اگرچه تک ستاره ای در آسمان نداشتی

ص:۸۰

روز جهانی قدس (آخرین جمعه ماه مبارک رمضان)

اشاره

جمعه

۶ آبان ۱۳۸۴

۲۳ رمضان ۱۴۲۶

oct.۲۸.۲۰۰۵

بوی زیتون /عباس محمدی

مرگ، بر دیوارهای خانه بوف های کور ضجه می زند.

«اندکی صبر، سحر نزدیک است».

کبوترهای صلح را نمی توان انکار کرد؛ اگر هرچه گلوله بزنندشان. اگر هرچه قفس بسازندشان، اگرچه هر روز، سقف آرزوهایشان را با سقف خانه هایشان بر سرشان خراب کنند.

اگرچه آسمانشان را و افق نگاهشان را هر روز کوچک و کوچک تر کنند.

کبوترها انکارنشدنی اند، نمی شود باورشان نکرد؛ خون، پرهایشان را قشنگ تر می کند.

پرواز با بال های زخمی، جلوه دیگری دارد.

حتی اگر چشم ببندیم پرواز را نمی شود انکار کرد. پرواز را نمی شود از آسمان گرفت؛ همان گونه که آفتاب را.

دیوارهای بلند، نمی توانند بوی زیتون را سد کنند.

عطر زیتون همه جا را گرفته است.

ص:۸۱

هرچه دیوارها بلندتر شوند، هرچه دیوارها تنگ تر شوند، هرچه کوچه های تنگ اردوگاه های غم زده از خون شهید رنگین تر شوند، برکت را نمی توانند از ما بگیرند؛ همان طور که خدا را، همان طور که سنگ نتوانستند.

سلاحمان از سنگ است.

کودکانمان از سنگ زاده می شوند، بزرگ می شوند با هر سنگی.

روزی خواهد آمد که گرمای نفس هایمان و شعله آه هایمان با اشک کودکانمان و شعله های آتشی که بر باغ های زیتونمان می زنید، در شما بگیرد و شب های غفلت جهانیان را تا همیشه روشن کند.

روزی که دود آه های مادران شهید داده ما چشم هایتان را کور کند و خواب غفلت دنیا را دچار نفس تنگی کند، نزدیک است.

روزی که سنگ ها شیشه عمر دیو سیرتتان را خرد کند، نزدیک است.

این روزها در خانه های مان در کوچه ها و خیابان های ویرانه ما، بوی خدا را نزدیک تر می توان حس کرد.

حماسه ماندگاری/معصومه داوود آبادی

گلوله ها، گلوی خاکت را می فشارند. بادهای عاصی بر پیکر کودکان و زنانت شلاق می زنند. تو سال هاست ازپشت پنجره آوارگی،سرزمین بی پناهت را درهجوم رگبارهای مداوم دیده ای وگریسته ای.

ثانیه ثانیه این سال ها لبریز خاطره هایی سرخ و غبارآلود، خاطره هایی مجروح و زخم آجین است.

نگاه کن! زیتون زارها استواری ات را به نماز ایستاده اند.

تو خوب می دانی شغال های این حوالی برای تکه تکه کردن اراده ات، چگونه دندان تیز کرده اند؛ اما تو می ایستی با دست هایی که سال هاست مشق حماسه می کنند و گام هایی که هر لحظه، شکوه ایمانت را به نمایش می آیند؛ ایمان به رهایی.

من عاشقانه ترین واژه ها را برای مردمی ترانه می کنم که نیم قرن است در شبانه هایی برفی، به شوق دمیدن آفتاب بهار آزادی، دشوارترین نبردها را تجربه کرده اند؛ مردمی از تبار آب و آینه، مردمی از جنس سپیده و جنگل.

ص:۸۲

می دانم روزهای بی پناهی تان را.

می شناسم ستاره های بی سرتان را.

«من از سکوت شب سردتان خبر دارم

شهید داده ام از دردتان خبر دارم» آنان که این روزهای خاکستری را بر روشنای نگاهتان تحمیل کرده اند، بدانند که ظلم پایدار نمی ماند و خورشید ایمان شما سرانجام بر ابرهای تیره ستم، غالب خواهد شد.

بدانند که تو همچون چکاوکی عاشق، مسیر درخشان آفتاب را خواهی یافت و بر فراز درختان شکوفه آذین آزادی، ترانه آزادگی ات را سرخواهی داد.

آه، ای فلسطین، ای وطن حماسه و عشق، ای سرزمین حادثه و توفان! تو برخواهی خاست در سپیده دمانی بزرگ؛ آن گونه سربلند که ردپای اشغالگران نیز از پیکرت پاک شده باشد.

تو نفس خواهی کشید در هوایی معطر و پاکیزه و گازهای اشک آور، گلوی صهیونیست ستمگران را در خود مچاله خواهد کرد.

برخیز و آخرین پس مانده های ظلم و نفاق را در زباله دان تاریخ دفن کن!

برخیز و حماسه ماندگاری ات را بر بلندترین کوه های دنیا پرچم بکوب!

اولین قبله /خدیجه پنجی

چه فرقی می کند، فلسطین یا ایران؟ قدس از آن ماست؛ این خانه خدا که بوی بهشت را می پراکند در خاک، این قصر باشکوه آسمانی که خدا به ساکنان زمین هدیه داده است.

قدس از آن ماست. کدام ابرهه، رؤیای ویرانی ات را می پروراند در سر؟

کدام ابلیس، آبادی ات را ویران می خواهد؟ کدام شیطان، سربلندی را سرافکنده و خوار می خواهد؟

به من نگاه کن! در دست هایم، سنگی است که کبوترانه بال می گشاید تا تو.

در مشت من سنگی است که آهنگ رهایی ات را مژده می دهد. باران سنگ می بارد.

ما لشکر «ابابیل» هستیم، می خواهیم بباریم خشم و نفرتمان را برسر ابرهه ها.

بارانی از سنگ می بارد.

دلواپس چه هستی؟

شاخه های زیتونت، تا همیشه پرمیوه خواهد شد.

شمرها می خواهند سر فلسطین را ببرند؟ چه خیال باطلی!

هنوز در نگاه معصوم مسجدالاقصی، رد سبزی است از عبور بهار! هنوز در کوچه های فلسطین، طنین قدم های پیامبران می پیچد.

ای خاستگاه فطرت های پاک! کابوس تنهایی ات تمام خواهد شد.

شب های بی ستار گی ات، روشنان خورشید را به تماشا خواهد نشست. امروز روز توست.

با هیچ سیم خارداری نمی توانند تو را به زنجیر بکشند.

سربلندی ات آرزوی من است. ای نخستین سکوی پروازهای عاشقانه انسان!

ای اولین قبله! تاریخ، ورق ورق تکرار می شود.

خانه خدا، خراب شدنی نیست.

فرزندان فرعون، به بیراهه می روند. امروز، فرزندان فرعون، در کسوت «ابرهه»ها آمدند. این بار خنجرها فقط با قصد آشامیدن خون گلوی قدس برخاسته است. ای خانه مقدس! خدا برای رهایی ات لشکری خواهد فرستاد. ای مرثیه سال ها درد و اندوه! زخم های همیشه ات سر باز می کنند روزی. آن روز، آه و ناله هایت به آتش می کشد صهیون را. ای شناسنامه غربت و درد! خون های ریخته شده، بر خاکت قد می کشند روزی. خون های جاری فرزندانت، سیلی خروشان خواهد شد. هیچ دستی نمی تواند قداست تو را به سخره بگیرد. تو، قدس عزیز، هماره مقدس و جاودانه خواهی ماند.

آتش شو! /سید حسین ذاکرزاده

مگر این خاک مال تو نیست؟

مگر تو فرزند همین مادر نیستی؟!

مگر ریه های تو پر از خاطره هوای اینجا نیست؟!

ص:۸۴

مگر بـا زمین خوردن در همین خـاک، ایسـتادن را نیاموخته ای؟! پس با همه وجودت بایست برای ایسـتادگی این خاک. شاید خیال گرمی دستان دیگران، دلخوشت کرده باشد!

شاید فکر می کردی کاری از دست کسی برمی آید!

شاید هم همین طور باشد؛ اما سکوت و زمزمه های بی فروغ این سال ها باید تو را به خود آورده باشد.

حتی اگر کسی هم بخواهد خانه تو را به تو بازگرداند، بی حضور تو این سقف، پایدار نمی ماند.

هر کجـای این دنیـای ناکجایی، بیا اینجا؛ بیا اینجا و در متن حادثه بنشـین؛ دیگر وضع از اینکه بـدتر نمی شود! باور کن کار از حرف و حدیث گذشته است.

دیگر نشـست و مذاکره فایده ای ندارد. کار به خون رسـیده؛ این خاک تشـنه باید سـیراب شود؛ حالا یا با خون تو و یا با خون دشـمنت. مادرت که آزاد شود، حتی اگر تو نباشـی، فرزندان دیگرش را در آغوش خواهد کشـید. پس خود سـنگ شو، آتش شو و به جان شب بیفت.

آزادی/ حمیده رضایی

«شب ویرانه از آغوش تو بالا نرود

خون پاک تو به حلقوم یهودا نرود بغض ویران شده در حنجره من ای قدس!

اولین خانه بی پنجره من ای قدس» چگونه تو را نمی فهمند، صدایت را نمی شنوند؟ چگونه هوایت را فشرده اند؟ دردهایت را مرهمی ندارند؟!

چشمی در تاریکی و چشمی به امید نور، گلویت را گلوله باران کرده اند، صدایت را نمی شنوند.

فریاد می زنیم هم صـدا با تو پاره های کشورت را؛ هم صدا با تو مرزهای گمشده ات را، هم صدا با تو کودکان بی پناهت را، پـدران زخمی ات را، مـادران داغدیـده ات را؛ هم صـدا بـا تو، درختـان سوخته ات را، خانه های ویرانت را فریاد می زنیم. هم صدا با تو در توفان های داغ حادثه می تازیم.

شیطان در کناره ها و زاویه ها چشم می دواند بیت المقدس را.

ص:۸۵

آواره و بی پناه، خاطراتت را به دوش می کشی و جاده ها بر گام هایت می پیچند.

پلکی امان نمی دهند تو را برای آرامش.

سی سال ویرانی خانه ها و آوارگی ات را به دوش می کشی. سی سال، از کودکی تا امروز پرپر زندگی کردن، تو را چنان کرده است که امروز ایستاده ای؛ حتی با دست های خالی.

سنگ های جهان پرنده شده اند مقصودت را.

هم صدا با تو مظلومیت را فریاد می زنیم تا صدایمان درهم تنیده شود.

از عمیق ترین لایه های جان، فریاد می زنیم. تمام روز را در سیاهی گذرانده ای؛ چشم هایت اما همچنان باز است؛ دیروز چون عابری زخمی، از این برزن گذشته است و فردا هنوز... هم صدا شده ایم با تو چندین رود در جریان در کنار هم؛ دریا از آن ماست، تشنگی این خاک را سیرابی از ماست.

فریاد می زنیم دست در دست، رها از فاصله ها، گلویمان را به یک پژواک واداشته ایم، آزادی، آزادی، آزادی.

ابابیل ها در راهند/باران رضایی

«فَیَملَأُ الاَرضَ قِسطا وَعَدلا»

قدس، ای خانه خدا!

به پاخیز و دست گیر از فرزندانت!

بانگ برآر که امروز من نیز برای خاطر تو فریاد خواهم زد.

مشت های من امروز برای خاطر تو گره خواهند خورد؛ چونان که هر روز و هر ساعت را با یاد تو می گذرانم؛ با یاد فرزندانت، با یاد چفیه های خونینشان.

من تو را می شناسم؛ کوچه هایت را و اردوگاه هایت را. من نام کودکانت را از یاد نبرده ام و معصومیت «محمد الدوره»ات را.

امروز اگر آسمان وطنم برای تو بگرید، عجیب نیست؛ آب و خاک من تشنه آزادی توست.

قدس!

ای اولین قبله گاه پدرانم!

صبور باش و تاب بیاور که شمیم خوش ظهور خواهد زد.

دیر نیست آن هنگام که موعود از پشت جاده های سبز تقدیر سر برآرد.

دیر نیست آن هنگام که آزاد شوی از محاصره مثلث های سرخ.

ابابیل خدا در راهند!

آری، همه سنگ ریزه های دنیا، بر سر غاصبان تو آوار خواهد شد. موعود خواهد آمد و بار دیگر جوانان تو سر از خاک بیرون خواهند آورد. صحن تو پاک خواهد شد از گام های چرکین چکمه پوشان «صهیونیسم» آری، نوید می دهم تو را به فردای روشن که:

«... فَیَملأُ الاَرضُ قِسطا وَعَدلا، کَما مُلئَت جَورا و ظلما»(۱)

من غمگین نیستم /اکرم سادات هاشمی پور

غمگین نیستم؛ چون تو زنده ای و سنگ ها که شاید روزی اگر تو نبودی، می مردند.

غمگین نیستم؛ چون در تو نام همیشه روشن عشق موج می زند و فریادی که در حنجره ات سنگین است. آری در یاد انسان همیشه زنده ای و نامت در تمام صفحات تاریخ حاکی از شهامت و صداقت محض توست. در تو سرنوشتی نوشکوفا می شود؛ و تو با امیدی سبزتر، به صبحی روشن و روشن تر بیندیش. غمگین نیستم، بی آنکه تبرها را خبر کرده باشم، بی صبرانه آمده ام تا بگویم سحرها همیشه پیغامداران پاکی و سعادت بوده اند. ای شور فلسطین در رگ های سبزت جاری! فردا بوته بوته زیتون سرخ می روید و خون در رگ های زمین به جوش که بیاید و از آسمان خشم و غضب خداوندی که ببارد، ریشه ستم را خواهد سوزاند. من غمگین نیستم؛ چون تو ایمان داری به پایان صبر، ایمان داری به اندیشه ای سرخ. من غمگین نیستم؛ چون مادرم بر سر سجاده اش برای تو اشک می ریزد و برایت دعا می کند. من مطمئنم روزی از شاخه های دعایش، اجابت خواهی چید.

۱- .کمال الدین، ص ۲۵۷.

تنفس در هوای آزادی/طیبه تقی زاده

از پشت دیوارهای سنگی قد بکش!

قد کشیدن تو را این سرزمین دوست دارد.

ذره ذره این خاک، تکه تکه این سنگ ها، شاهد بزرگ شدن تواند.

هر روز که می گذرد و تو بزرگ و بزرگ تر می شوی، هر روز که می گذرد و تو از لابه لای درختان نیم سوخته پرتقال و زیتون عبور می کنی، امیدی تازه از دل این خاک جوانه می زند. شب های پرستاره، برق امید را در چشمان شعله ورت دوست دارند. بهشتی که در سینه توست، هیچ اهریمنی نمی تواند به وسوسه از تو بازستاند و در دامان دوزخیان بیاندازد. هیچ فریادی، هیچ خشمی تو را از حرکت باز ندارد.

شانه های تو تنها نیستند.

بیت المقدس هنوز هم تکیه گاه دست های قدرتمند توست.

بگذار گریبانت، سرزمین لاله های سرخ شهادت شوند.

بگذار خونت بریزد.

بگذار آن قدر سیراب شوند شقایق ها که دیگر جایی برای روییدن سنگ ها نماند. خفاش های تسلط و تیرگی، هر اندازه روشنایی روزهای تو را چیره شوند، باز هم نمی توانند بر مهتاب حقیقت آزادگی ات پرده بیافکنند.

هر اندازه این نبرد ادامه یابد، هر اندازه تو را در حصار شهرک های اهریمنی خویش قرار دهند، هر اندازه قطره های خون تو را در خنده های مستانه خویش جرعه جرعه سر بکشند، هر اندازه گرد مرگ را بر سر شهرهایت بپاشند، نمی توانند مظلومیت تو را پنهان سازند. بیت المقدس نه تنها از آن تو، که خانه مقدس تمام حق پرستان است. فلسطین، نه تنها پاره تن تو که پاره تن همه ماست.

ص:۸۸

پدران تو، مادران تو و اجداد تو هنوز یادشان جاری است در خاطره این سرزمین و تو چنان ریشه دوانده ای که هیچ کس نمی تواند تو را از این خاک قطع کند.

امواج فریادهای خشم آلودت چنان پرشتاب است که تمام کشتی های متجاوز را درهم می شکند.

تنهایی و غربت تو چیزی نیست که به راحتی در برگ های سیاه تاریخ مدفون شود.

بهارهای تو اگرچه هنوز نیامده اند؛ اما فصل آمدنشان نزدیک است.

روزهای خون و خاکستر، چیزی به پایانشان نمانده است.

به روبه رو نگاه کن! هر لحظه از غبار آسمان کاسته می شود. آزادی تو نزدیک است، راهت را ادامه بده!

بگذار هنوز امید در رگ های این فضا زندگی کند.

تو همیشه پرغرور بوده ای؛ سپس بجنگ؛ چیزی به پایان راه نمانده است. تو می توانی آزادی را نفس بکشی.

زخم تازه قدس/حسین امیری

وای بر دلی که نمی لرزد، وای بر خونی که نمی جوشد، وای بر چشمی که به خواب رفته است! اشک باید ریخت، فریاد باید کرد، تیر باید شد، آتش باید گرفت! قدس، ناموس اسلام است. قدس، محک غیرت مسلمانان قرن است. صدای ایستادن قلب کودکان فلسطینی دارد پرده گوشمان را پاره می کند. صدای سکوت کشتگان فلسطین، شیشه های خانه آرامشان را فرو می ریزد. کوران و کرانیم؛ اگر فریاد برنیاوریم؛ اگر بانگ برنداریم.

صدای اذان بی وقت می آید؛ کسی از امت محمد صلی الله علیه و آلهاز جور می نالد، باید شتافت؛ وگرنه دل

رسول الله می شکند. در گوشه ای از جغرافیای غربت، امت رسول الله صلی الله علیه و آلهزیر شکنجه اند، خانه شان ویران است و آوارگی، روزیشان شده. بوی خون می آید.

ص:۸۹

زخم فلسطین در دل اسلام، هنوز تازه است. زخم شهید کهنه نمی شود. درد دارد در جان اسلام ریشه می دواند، سرطان صهیونیسم، جهان را کبود کرده، جهان منتظر طبیبی است. طبیب عشق بر سر بالین اهل درد می آید.

نکند بی دردی، بزرگ ترین بیماری ملت های مسلمان باشد!

انتظار طبیب؛ آدابی دارد، رسم انتظار را باید به جای آورد. باید خود به مبارزه سرطان رفت، باید درد را از پا انداخت.

قبله اشک ها /حسین امیری

گرگ ها گرد درخت زیتون می رقصند.

وحشت به عیادتم آمده، آتش روشن کنید! هم باورانم! تبرهاتان کو؟ بت ها را بنگرید که بر گرد قدس طواف می کنند! حج باطل نام ها را بنگرید و برگشتن لقب ها را از مکّه. کجا فراموش کردید عهدهای دیر بسته تان با محمد صلی الله علیه و آله را؟ مادران اشک، فرزندان زخم، بزرگ کرده اند.

شاخه های زیتون، میوه سنگ می دهند. اینجا کسی به حج نمی رود، حاجیان بیت المقدس، گرد تفنگ طواف می کنند و با نارنجک احرام می بندند و نعلین برنگشتن می پوشند. کودکان، زخم دل به موسیقی سنگ خوش کرده اند و لالایی بولدوزرها را می خوانند. چقدر کودک خفته؟ چقدر لاله؟! اینجا قاصدک ها شهید شده اند و کسی خبر نمی آورد.

سال هاست مژدگانی نه داده می شود و نه گرفته می شود.

هم باورانم! بر گیسوان سپیدم نوزید، بر باغچه زخمم نبارید، دو کشته آن سوتر، کودکی است که هنوز اولین کفش مدرسه اش را پاره نکرده؛ او را دریابید!

همه خیابان هاتان را قدس بنامید و بنویسید: «قدس، قبله اشک هاست و مسجد مادران بی فرزند».

ص:۹۰

شهادت محمد حسین فهمیده

اشاره

یکشنبه

۸ آبان ۱۳۸۴

۲۵ رمضان ۱۴۲۶

oct.۳۰.۲۰۰۵

آن سوتر از چند خیابان/حسین هدایتی

قدم بزرگ با پاهای کوچک

دریغا رهبر خردسال!

مشق جنون هیچ گاه کودکانه نبوده است.

فریادی از اعماق و تراوش هیجان از پوست فشرده خاک، دریغا رهبر خردسال... !

صحرا در مشت توست؛ بفشار تا شقایق ها بیرون بزنند.

تن نازکت را در چشمه سارهای خونین خواهی شست. قطارها به سویت برمی گردانند و شهرها نوایت را دست به دست می برند. تانک ها در مصاف تو حشراتی اند که قافیه را سال هاست باخته اند.

دریغا قافیه ها! حروف، لگد می شوند.

شعرها را سر می برند و تانک ها همچنان بر قافیه هایی که باخته اند، می تازند. سرت را برمی داری و می دوی. هراس، هراس که مسافران ملکوت رفته باشند و مانده باشی! جانت را در

ص:۹۱

چمدانت می گذاری و می دوی. اندوه، اندوه نام شـهیدان که تا سر تمام کوچه ها بدرقه ات خواهد کرد! قدم بزرگ با پاهای کوچک؛ تو را می شناسم و پوتین خردسالت را که بازگشته است از طعم خاک ها.

تو را می شـناسم و لبخند وسـیعت را که از بوسـیدن آسمان می آید و سیزده سالگی ات را که چنگ در پیراهن قرن ها خواهد زد. آن سوتر از پرواز تو، پلکانی است به نجوای فرشتگان فرادست.

زمین بی تـاب، در آغوشت می گیرد و تو سـیزده بـار بلنـد می شوی و چیزی در گوش آسـمان می گویی. سـیزده بار زمین در دست هایت فشرده می شود و شقایق ها بیرون می زنند.

سیزده بار بویت را بر دروازه خونین شهر خواهند آویخت.

قدم بزرگ با پاهای کوچک!

چند خیابان آن طرف تر، کسی در هیجان تو پیر خواهد شد. کسی زیر پرچم حیرتی که تو برافراشته ای زانو خواهد زد.

تو بزرگ خواهی شد و پا به پای سال ها، می بالی و چون شمعی بر تمام فرارها خواهی سوخت.

چنـد خیابـان آن طرف تر، جهـانی ذره ذره از نـامت برمی خیزد؛ اما آن طرف تر از چنـد خیابان، تویی که می شناسـمت با آن پاهای کوچک و قدم های بزرگ، با سربندت که از اعماق فریاد می کشد: «حسین!» حسین!

آن سوتر از چنـد خیابان، تویی که می شناسـمت؛ با آن پوتین خردسال که بازگشـته است از طعم خاک ها، با آن لبخند وسـیع که از بوسیدن آسمان می آید.

پرستو /عباس محمدی

هنوز هر روز صبح، صدای گام های کوچکت که تا مدرسه می دوند، در ذهن خیابان می پیچد.

درخت ها را صدای نفس نفس زدنت بیدار می کند.

هنوز دیوارهـای مـدرسه، خوب به خـاطر دارنـد زمزمه هـای زیر لب را. نیمکت های چوبی سال هاست که بوی پیراهن سـیزده سالگی ات را فراموش نکرده اند.

کفش هایت بوی رفتن می داد. چشم هایت را پرنده ها خوب می فهمیدند؛ آن قدر بزرگ شده

بودی که دیگر در زمین جا نمی شدی.

هوای شهر، نفس تنگت می کرد.

فهمیده بودی با کیف مدرسه ات نمی توانی پرواز کنی.

دیگر صدای زنگ مدرسه هیجان زده ات نمی کرد.

صدای بوق ممتد ماشین ها بدجور گلویت را می فشرد. خیال می کردی خیلی وقت است آسمان بر شانه ات ننشسته.

هر روز خیره می شدی مسیر رفتن را که خیلی وقت بود پیدا کرده بودی.

بند کفش هایت را محکم کردی؛ گام هایت شبیه نفس هایت تند و تندتر می شد. رفتی همان طور که پرستوها هر پاییز می روند. قاصدک ها هنوز خبر می آورند سیزده سالگی ات را برای کاشی های آبی مسجد محله که دوباره دلتنگ شنیدن صدایت شده است؛ همان صدایی که می لرزید وقتی می گفتی «اهدنا الصراط المستقیم». جنگ، شاید تو را از ما گرفته باشد؛ اما نامت را نتوانسته، که حتی دیوارهای خواب آلوده شهر، زیر سنگینی پشت بام هایی که «دیش های ماهواره» را بر دوش می کشند، بین این همه دود و دم، این همه آدم، این همه اسم های رنگارنگ و سرب های آمیخته در صدای جیغ ماشین ها و نوارهای دلهره، آرزو می کنند تا با نام امثال تو که بر سینه هایشان حک می شود، سر

کوچه ها سینه سپر کنند و در تنگنای کوچه های منتهی به تمدن، سر بلند کنند تا سربلندیتان را بر شانه هایشان به تماشا بگذارند.

راه سرخ /معصومه داوود آبادی

آن روز که پوتین های حماسه ات را به پا می کردی، می دانستی که این راه سرخ را بازگشتی نیست؛ پس با عزمی پولادین به راه افتادی.

نظاره گر آسمانی شدی که روح بلندت را سرانجام در آغوش کشید.

کوچک بودی به روایت شناسنامه ات؛ اما وسعت ستاره قلبت را هیچ منجمی نتوانست محاسبه کند.

ص:۹۳

ای فرزند حماسه و حادثه! این خاک سرفراز را گام های تو این گونه به بلندی های عزت بخش پرواز، نزدیک کرده است. راز سرخ سیزده سالگی ات را آن امام فرزانه به زیباترین تعابیر برخاست.

تو آن پرنده ای که بال های رشیدش، این آسمان در دسترس را تاب نیاورد.

رفتی با چشمانی آن قدر روشن که کهکشان ها از دیدنت دهان به بهت گشودند.

پرهای گلوله آجینت را باز کردی و به سمت هفتمین آبی بی منتها کوچیدی.

زمین خالی از تو، خاک بیهوده ای ست که تنفس در آن دشوار است و طاقت سوز. تو هستی؛ در دل های پاک مادرانی که سال های سخت دفاع را با اراده ای آهنین آغوش گشودند.

تو زنده ای؛ در کوچه کوچه این وطن، در بیابان های لاله خیز این سرزمین.

رفتنت، وام گذار اقتدار و استقلالمان است و راهت را مردانی از جنس دریا به تلاطم می پویند.

تو رفتی تا فرزندان این خاک، صنوبرانه قد بکشند، تا پرندگان، هوای وطن را از پرشکوه ترین ترانه ها لبریز کنند.

رفتی غرورآفرین و سربلند و تانک های وحشی بعثی از خشم به خود پیچیدند.

تو بزرگ تر از آنی که نوجوانت بنامم که گوی جوان مردی را از مردان روزگارت ربودی.

ما را صدا بزن! طنین صدایت با صدای بال های فرشتگان مقرب خداوند هماهنگ است.

نگاهمان کن تا ملکوت را در نزدیکی مان حس کنیم.

می دانم که جان بی قرارت این زمین تنگ را برنمی تابید؛ پس چون قویی سبک بال، سمت دریاچه شهادت شنا کردی و به سوی اقیانوس یگانگی شتافتی.

ای شاهد جاوید! ایمان نوجوانت را می ستایم که چنین فاخر، بزرگ ترین حماسه ها را به تصویر کشید.

پرواز سرخ /خدیجه پنجی

تمام توان و قدرت سیزده سالگی ات را خلاصه می کنی در پاهایت و سخت می دوی... شهر، پشت سر و تانک، پیش روست.

درست میان محرکه ایستاده ای.

عطر دلنواز این خاک، تو را به اینجا کشانده است. یک باره نوجوانی ات را از پشت نیمکت های چوبی مدرسه برداشتی و در یک کوله پشتی ریختی و قد برافراشتی که من «مرد» شدم. و مردانه پای حرفت ایستادی تا آن روز که مادر با لبخندی بر لب و اشکی در چشم، تو را راهی کرد.

تو می رفتی و نگاه های مادرانه ای، قد و بالای تو را با حسرت می نگریست. هم کلاسی هایت، آرام درس ها را مرور می کردند و تو نقشه خاکریزها و سنگرها و خطوط مقدم را.

پرنده خیالت همیشه در آسمان جبهه رها بود. معلم، الفبای علم می آموخت و تو الفبای عشق فرا می گرفتی.

گفتند: هنوز برایت زود است. گفتی: عشق دیر و زود ندارد. گفتند: باید آموزش نظامی ببینی. گفتی: عاشقی آموزش نمی خواهد. گفتند: هنوز کوچکی، سیزده سال بیشتر نداری و تو به یاد کربلا می افتادی؛ قاسم علیه السلامچند ساله بود؟ نوجوانی ات را، شیطنت ها و خنده هایت را از پشت نیمکت های مدرسه، از کوچه های خاکی و توپ های پلاستیکی کشاندی تا جبهه، تا سنگر، تا خاکریز، تا وسط خط مقدم. تانک ها پیش رو، شهر پشت سر و تو که درست وسط معرکه ایستادی.

می توانی ذره های سوخته بدن ها را که در هوا چرخ می خورند، ببینی.

می توانی طعم خون را حس کنی.

می توانی برگردی و بزرگ شوی!

می توانی در سیزده سالگی، حماسه ای بزرگ بیافرینی.

می شود با تمام کوچکی بزرگ بود. می شود طفلی، ره صد ساله را یک شبه بپیماید.

اینک تویی؛ درست میان ماندن و رفتن، می توانی بمانی و برای ضجه های مادران داغدیده دل بسوزانی. بمانی و شهر سوخته را به تماشا بنشینی. یا می توانی نمانی و بروی. تو راه دوم را برگزیدی؛ رفتی تا بمانی. تو در سیزده سالگی چه خوب مفهوم «ماندن» را «فهمیده» بودی! یک... دو... سه... صدای انفجار!

همه دیدند!

آسمان شاهد بود که «حسین» خلیل وار به آتش رفت. آتش برایش گلستان شد. بادها خاکسترش را به آسمان ها پاشیدند. با صدای انفجار نارنجک یک پروانه سیزده ساله پرواز کرد!

لابد منظور نارنجک را «فهمیده ای»/محمد کاظم بدرالدین

با شما هستم؛ شما که بو شب گرفته اید.

تو را به خدا برداشت وجدان خویش را از این صحنه برای ما مخابره کنید؛ می دانم اعتراف به حقارت خود را ضمیمه خواهید کرد.

لازم نیست راه دوری بروید. ضمیر فهمیده هر انسانی گواهی می دهد که دنیایی از بیداری، پشت این نارنجک خوابیده است؛ ترجیح بندهایی از رهایی.

دنیا بیاید و بزرگی این رهبر کوچک را منصفانه به قضاوت بنشیند! این نارنجک چونان نارنجی خوش بو، همه را به سمت مستانه آزادگی خواند. کاری نداریم به قلم هایی که از برکت حیات بخش آن زنده اند؛ اما نمکدان شکنند. حرف از نوجوانی ست که هویت خویش را به گوشه ای از شجاعت حضرت قاسم علیه السلام گره زد.

چه الگوبرداری زیبایی!

حق بدهید که جرئت فهمیده در این دنیا نمی گنجید؛ او از سیزده سالگی خود بزرگ تر بود و سن و سالش یک سر و گردن از مردان به اصطلاح جاوید، فهمیده تر! او روح کبوترگونه اش را در ویترین قشنگی های جهان گذاشت؛ آزادی واقعی به این می گویند. با شما هستم؛ شما که دور ایستاده اید، مردان غفلت و عافیت و حقوق بشر! شما که نمی توانید در طینت انقلاب پاک ما، خمیر مایه معنویت ما دست ببرید! خیلی فاصله گرفته اید با نهاد دست نخورده قرآن؛ با انسان و آیینگی دور ایستاده اید؛ اما نه آن قدر که نتوانید تماشا کنید و شرم.

فراسوها/حمیده رضایی

بلندگام برمی داری؛ مقصدت آسمان هاست. گلویت بوی بهاران نورس می دهد. دست هایت را به خورشید گره زده ای.

ص:۹۶

سیزده سالگی ات را آسمان تاب نمی آورد، چون ابری فشرده در خویش می باری، نمی گنجی در قالب؛ روحت،بزرگ تر شده است. هر آنچه ملائک، روبه رویت ایستاده اند و تو را به انگشت حیرت نشانه می روند که چگونه بال هایت را در راستای ستاره ها گسترده ای.

تمام تنت، رستاخیز شقایق های سوخته است؛ بوی شهادت می دهی. نگاهت را به فراسوها دوخته ای. نفست به شماره افتاده است. غوغایی نهان در تو و صدای غرش رگبار و گلوله؛ تانک به تو نزدیک تر می شود و تو به تکه ای از بهشت خدا. گلویت گداخته است. صدایت نمی رسد. سنگینی سیزده سالگی ات را به دوش می کشی؛ بزرگ تر شده ای.

هزار سال از خاک دور شده ای، تو را نمی شناسد زمان.

سنگریزه ها و خاکریزها و سنگرها تو را برنده می خواهند.

نزدیک تر می شوی؛ ضربان قلبت شدت می گیرد، بال هایت را گسترده ای.

تو اَمان با بارش بی وقفه رحمت خدا، پیشانی ات را می بوسند ملائک، چفیه ات را به دوش بادها انداخته ای، شکوفه می دهی. تانک نزدیک تر می شوی و آسمان فرو می پاشد و تو فرو می ریزی در خورشید؛ نور می شوی، بالا می روی. صدای انفجار، تاریخ را می لرزاند.

ورق می خورد کتاب زمان.

نارنجک ها، سیزده سالگی ات را با بوی نارنج های نورس خط می زنند.

چشم هایت، کرانه های آسمان است، دست هایت خاطره سیزده ستاره روشن.

هنوز ایستاده ای؛ اما نه روبه روی خاکریزها، گام هایت را آسمان با خود می برد تا همیشه بهار با توست. خودت تمام بهار شده ای.

لالایی خونین/حسین امیری

صدای گریه فرشته ای می آید.

فرشته ای آمده برای کودکی لالایی بخواند.

فرشته ای آمده تا هم بازی نوجوانی باشد. او دیگر کودک نیست، نوجوان شده، مرد شده، ۱۳ سال دارد. او دیگر فهمیده شده و تانک های بزرگ را به بازی گرفته است. اسباب بازی او

دنیای خاکی ست. او با مرگ بازی می کند. او خسته از بازی های کودکانه دنیاست. فرشته ای دارد لالایی می خواند، دست روی پیشانی خونینش می کشد، ولی پیشانی ای نمانده، موج انفجار... .

نه! بگذار نگویم. حقیقت این است که موج عشق او به حسین و شهیدان جوان کربلاء تمامی اسلحه های دشمن را از کار انداخته. نگاه نافذش، تمام معبرها را بسته، عزم راسخش، ترس به جان تانک سواران می اندازد، او بسیجی است.

سربازان خمینی، با اسلحه روح بلندشان می جنگند؛ هر سرباز خمینی یک لشگر است. بمب های بازیچه، در مقابل بسیجی، ناکارآمدند و سرزمین فهمیده ها نیاز به بمب هسته ای ندارد. سپاهیان خمینی، فهمیده اند.

عشق ولایت، سپاه عشق تربیت می کند و جنگاوران عقل از هماوردی با مردان عشق ناتوانند. سدی از شهادت، راه تانک ها را بسته؛ اینجا ایران است.

بوی نیلوفر و نرگس/علی خالقی

«از بس که شنیدیم تب سوختنت را

از باد گرفتیم سراغ بدنت را» در شریان هایت بوی خدا جاری بود. جسم لاغرت، جایگاهت را در مدرسه و سرگرم کتاب و درس نشان می داد و دست های نحیفت تنها مناسب همراه شدن با خودکار و کاغذ بود؛ اما غیرت و اراده ای در خور همنشینی ملائک داشتی. کمربندت را با تنها سلاحی که می توانستی حمل کنی زینت دادی. آن گونه راه می رفتی که گویا قدم های کوچکت، زمین را می لرزاند.

چشم هایت تمام صحرای تفتیده را مانند تشنه در جست وجوی آب می دوانید؛ اما تو تشنه نبودی؛ چشمه ای بودی که می جوشید و می جوشد.

سال هاست که نامت، غیرت و عزت را در پهنه پهناور اذهان این ملت جاری کرده است.

ص:۹۸

کلامت چنان بوی عشق می داد که بهار را تداعی می کرد. آه محمد حسین! سراب ها از حضورت رنگ باخته بود و بوی نیلوفر و نرگس، مشام را نوازش می داد. انگار دنبالت آمده بودند. تو باید می رفتی. تانک ها و ترکش ها بهانه بود. تو باید می رفتی... زمین، زیر قدم هایت له له می زد. وقتی بی مهابا خود را زیر تانک... نه، خود را در آغوش پروردگارت انداختی، صدای مهیبی که برخاست، آه و افسوس زمین و زمان بود که تو را از دست داده بود.

انگار یک لحظه در آن تراکم وحشت، سکوتی عجیب برپا شد. دهان حیرت تقدیر بازمانده بود. آتش خشم و غیرتت گریبان تانک ها را گرفت؛ آن چنان که از طنین نام تو شنی های تانک از حرکت ایستادند و مرگ را انتظار کشیدند.

اینک؛ نام تو را تمام چکادهای این سرزمین به افتخار می برند و بر خویش می بالند. تمام کودکان این دیار نام تو را شنیده اند و با مرام تو سال ها زیسته اند. تمام پهنه های نبرد، سرود عروج تو را می خواند، گوش کن! محمد حسین گوش کن!...

«دید در معرض تهدید دل و دینش را

رفت با مرگ خود احیا کند آئینش را رفت و حتی کسی از جبهه نیاورد به شهر

چفیه و قمقمه اش، کوله و پوتینش را رفت و یک قاصدک سوخته تنها آورد

مشت خاکستری از حادثه مینش را»(۱)

جاذبه عشق /شکیبا سادات جوهری

تعلیم دادی و آموختیم.

سخن نگفتی و شنیدیم.

پند ندادی و پند گرفتیم.

راه زندگی را نشان دادی تا مبادا در کوچه پس کوچه های تردید، گرفتار وسوسه های دروغین شویم. هنوز سیزده بهار از زندگی ات نگذشته بود که جاذبه عشق در تو فوران کرد.

۱- . حمیدرضا حامدی.

هنوز سیزده بهار از زندگی ات نگذشته بود که به معرفت نفس رسیدی.

معرفت آموختی تا فطرت جان را شفاف کنیم و زنگار بی توجهی از سینه پاک سازیم.

حکمت آموختی تا فلسفه هستی را دریابیم و در لابه لای شبهات، از خویشتن دور نشویم و خودبیگانگی را باور نکنیم.

فهمیده قهرمان! ادراکت، تو را به کجا کشاند که راه خودت را با یاران حسین علیه السلام پیوند زدی؟

در دلت توفانی به پا بود؛ اما هراسی از تانک های دشمن نداشتی.

آرام، آرام به استقبال مرگ رفتی تا جاودانه تاریخ بمانی.

در موج موج نگاهت، پرواز بی نهایت فواره می زد.

چقدر با نارنجک صمیمی شده بودی! انگار می خواستی با نارنجک، به آسمانی ترین نقطه برسی!

حسین فهمیده، معلم سیزده ساله! تو بار دیگر واژه عشق را معنا کردی و در عصر دود و آهن، به دانش آموزان آموختی که دل و جان را بازیچه دنیای ریاکار نکنند.

تو جاودانه ترین نامی و ماندگارترین قیام

گوارایت باد چشیدن طعم عسلین شهادت!

ستاره/طیبه تقی زاده

جبروت نگاهت، چنان به آسمان دوخته شده بود که تمام افلاکیان را به وجد می آورد.

قدم به قدم، بهار زیر پایت سبز می شد و هاله ای از نور، پیشانی ات را احاطه کرده بود. تو لحظه به لحظه زمان را در دستان کوچک خود می فشردی. تن، از قفس لحظه به لحظه آزاد می شد و روح سبکت، پروازکنان از زمین فاصله می گرفت. با تو، ردّی از نور تا آسمان کشیده می شد. خاطراتت را به گردن چفیه ات انداختی و به آهستگی گذشتی.

هوای اطرافت تو را در برگرفت. دیگر نه خاک بود نه غبار. زمین زیر بال هایت چه اندازه کوچک و حقیر شد! «نوجوانی» را دیدی که در هیاهوی رگبارها، تو را فریاد می زند.

سرزمینی را دیدی که تکه هایش را داشتند پس می دادند.

تانک هایی را دیدی هراسان و شتاب زده راهی جز بازگشت نداشتند.

زمین خشک و ترک خورده بود؛ اما شقایق ها همین طور از زمین می رستند.

فریاد و آشوب، گوش دشت را کر کرده بود؛ ولی تو در آرامشی عجیب غوطه ور شدی.

از زمین جدا شده بودی؛ رها و آزاد به هر سو که دوست داشتی پر می کشیدی.

پرستووار چشم از خاکریزها گرفتی.

نگاهت را به اتاق کوچک خانه تان اوج دادی.

چون کبوتری سفر کرده بر بام قلب مادر نشستی.

چقدر آرام و مطمئن یافتی آن را!

عکس خاطرات تو را روی طاقچه گذاشته بودند.

چرخی در اطراف خانه زدی.

پدر و مادرت را دیدی.

احساستان به هم گره خورد و تو در قاب چشم هردویشان پیوند خوردی.

اشک های جاری شان چون مروارید بر گونه ها می ریخت. هیجانی از دیدار در قلبت شکل گرفت.

هوای خانه عطرآگین آمدنت شده بود و مادر چه خوب بوی تو را «فهمیده» بود.

او خیلی پیش تر از اینها می دانست فرزندش حسین روشنی افلاک را فهمیده است. او «حسین فهمیده» است و بیش از این سیزده سال نمی تواند در قفس تنگ جسم بماند و زندگی کند.

او می دانست پسرش از همان اول، بوی بهشت را استشمام کرده بود.

هوای پرواز را در شور رفتنش دیده بود.

دیگر ستاره شده بودی و بر قلب آسمان جا گرفته بودی.

ستاره های دنباله دار در اطراف حلقه زدند و تو رفتی تا بهشت و نزد پروردگارت «عند ربّهم یرزقون» شدی.

ص:۱۰۱

دنیا هرگز نفهمید /روح الله شمشیری

شاید در قانون دنیا سیزده سال سن کمی باشد برای جنگیدن.

قانون دنیا زیر هجده سال را کودک می داند؛ اما جنگ ما با قاعده های آنان سازگار نبود. قاعده این نبود که جوانی ۱۹ ساله بتواند فرمانده لشکر باشد و موفق هم باشد؛ اما این قاعده ها در سرزمین ما قاعده نبود.

نه فقط او، بلکه صدها نوجوان دیگر در جبهه ها بودند و این مایه تعجب است که این جنگ پیروز شد. قاعده های دنیا این را نمی فهمید که چگونه یک نوجوان سیزده ساله، داوطلبانه به جنگ می آید. این را نیز نمی فهمیدند که چگونه همان نوجوان تانک را با خود منفجر می کند.

این رمز را هرگز کشف نکردند؛ رمزی که دنیا و قاعده هایش را به بازی گرفت و آنان اصلاً نفهمیدند. آری! دنیا هرگز این را نفهمید. راستی! راز شهادت چیست؟

روز نوجوان

در جست وجوی راه/حمیده رضایی

می دوی؛ جهان، گستره گام های توست.

می دوی و زیر بارش بی وقفه نور خیس می شوی؛ گامی فراتر از کودکی، گامی نرسیده به جوانی.

پلک هایت را می بندی و نفس تازه می کنی در هوایی سرشار از آبی.

نور می اندیشی، سبز می بینی، نگاهت هزار رنگ می شود.

آسمان، جولانگاه توست. گام برمی داری بی خویش در جست وجوی هرچه مسیر، هرچه راه، هر چه بهار هرچه روشنی.

فانوس نمی خواهی، روشن تر می بینی، راه روبه رو اگرچه ناهموار، محکم گام برمی داری. هیجانی در تو می جوشد و خورشید در رگان تو می تابد. هرچه روز در تو خلاصه می شود.

نوجوانی ات را جشن گرفته ای. هرچه پنجره، هرچه دریچه، هرچه روزنه و تویی و تمام گستره ها، آبی ها، سبزها و نیلی ها. تویی و آینده ای نزدیک، تویی و نوجوانی، فصل سیب و ستاره، تویی و بهار، تویی و جوانه و جوانی. دقیقه ها با شتاب و تو شتابناک تر. دقیقه ها پی در پی و تو

ص:۱۰۳

پرهیاهو. سوار بر توسن سرکش عمر، گردنه های رسیدن را به زانو درآورده ای. نفست گرم، نوجوانی ات راگام می زنی؛ سال های سبز روییدنت را، قد کشیدنت را، جوانه دادنت را.

به آینده می اندیشی. گلویت سرشار از آوازهای خوانده و ناخوانده پرندگان. بال می زنی، در خود نمی گنجی، گام می زنی، شب در تو جایی ندارد؛ بی تکرار، بی بازگشت، بی تیرگی، سراسر شور و نور. تو را در همیشه روز می خواهم نه در گمشده شب های درهم تنیده.

سال های نوجوانی ات را پر جوانه می خواهم، فردا از آن توست، امروز روز توست و همیشه برای توست. دستانت را بلند کن؛ فردا این دست ها ستون های تناور این سرزمین اند. بال هایت را باز کن! مباد آنکه آسمان، پرندگی ات را مجال ندهد. جهان گستره گام های توست.

آغاز دانستن/خدیجه پنجی

مقابل آینه که می ایستی، احساس می کنی عوض شدی، بزرگ شدی؛ آن قدر بزرگ که دیگر بزرگ ترها نگویند: «بچه»!

قد کشیدی، بلندتر شدی؛ دیگر حسرت قدبلندی بابا را نمی خوری! احساس می کنی که جهانت عوض شده. عواطفت، جور دیگری شده. می خواهی افق های دور دست را به تماشا بایستی. بازی های کودکانه دیگر سرگرمت نمی کنند. عطش یکریز «فهمیدن»، «درک کردن» و دنیا را دیدن و شناختن.

تو بزرگ شدی. کارهای بزرگ، یک لحظه رهایت نمی کنند.

دیگر چهاردیواری اتاقت برای قدم زدن و فکر کردن کوچک است.

افکارت دنباله دار شده است. «چرا»هایت کشدار، سوال هایت بزرگ. روبه روی آینه که می ایستی، حس می کنی جور دیگری شده ای. دغدغه هایت تغییر کرده. دیگر غصه نداشتن توپ و دوچرخه برایت کوچکند. به غم های دیروزت می خندی! آرزوهای دیروزت را به سخره می گیری. دیروز به فکر امروز نبودی، همه چیزت در همان لحظات و دقایق «اکنون» خلاصه

می شد. در همان لحظات خنده و شادی، دلواپسی های زودگذر و کینه هایی که هنوز شروع نشده تمام می شدند. امروز اما، به «فردا» می اندیشی؛ به فردا و فرداها.

امروز، هم دیروزهایت را مرور می کنی و هم لحظه هایت را دانه دانه در قلک عمرت می ریزی. دریچه های بلوغ، باز شده رو به وسعت شکوفایی تو. سوال هایت بزرگ تر شده است؛ آن قدر که شاید دیگر مادر هم نتواند با جواب های سرسری اش قانعت کند. «من که هستم»؟ «از کجا آمده ام»؟ «آمدنم بهر چه بود»؟ می خواهی خودت را بشناسی. روحت شوق پریدن دارد. این تن، بسیار کوچک است. روح تو، قلمرو آسمان ها را می طلبد. جوانه های کنجکاوی ات، یکی پس از دیگری، سر برمی آورند. شکوفه های بلوغت یکی پس از دیگری می رسند. نوجوانی، آغاز دانستن است. تو پوست اندازی می کنی از کودکی ات.

دیگر شانه هایت آن قدر نیرومند شده است که بتوانند بار «تکلیف» را به دوش بکشد؛ بار «تعهد و مسئولیت» را. کلماتی که تا دیروز بازیچه بودند، امروز برایت باورند.

راه درازی پیش روست.

من چه خواهم شد! من کجا خواهم رفت؟ فصل سبزی به زندگی ات آمده. اشیای دور و برت، پر از مفهومند. دست هایت به شکفتن می اندیشند و قدم هایت به سفرهای دور و دراز؛ به وسعت های نامکشوف، به سرزمین های ناشناخته.

می خواهی جهان را زیر پر و بالت بگیری و سر از کار خلقت دربیاوری. تو امروز، مفهوم عشق را می فهمی. نوجوانی، آغاز بودن است؛ اولین قدم از ابراز وجود: من هستم!

مقابل آینه که می ایستی، دوست داری بزرگی ات را فریاد بزنی.

می دانی؟ /محمد جواد دژم

کاش می شناختی خودت را! کاش از روزنه باز آسودگی، خودت را بیرون می کشیدی و فردایی می شدی! کاش می دانستی این تازگی که در وجودت رخنه کرده، عجیب مرموز تمام

می شود؛ چرا که آمدنش با کلنجارهای بی وقفه ذهن تو هم سو شده است و با بی قراری هایت همآهنگ. پرشتاب می گذرد، بی آنکه دریابی اش. اگر می دانستی این آمد و رفت، با چه سرعتی در جریان است، شاید بیشتر، هراس به خرج می دادی و زودتر برجا می گفتی به سستی پاهایت.

نام این هستی مرموز را اگر خواستی بدانی، گوش جانت را به لب های خسته یک پیر بسپار تا با حکایت عمر، قصه سازی کند. این اسم باطراوت را؛ ترنمی سازد از لحظه های دیروز و با بانگ رسا که از جان خسته اش برمی آید، نام آن هستی پرجنب وجوش را یادآور شود برایت. وقتی از او پرسیدی، خواهی دید که چشمان بی فروغش نور باران می کند سؤال تو را. وقتی از او پرسیدی، خواهی شنید پاسخ آن مجهول پرغلغله آشنا را در یک کلام.

وقتی از او پرسیدی، خواهی شنید نامی را که می شناسی... نوجوانی... .

ص:۱۰۶

روز بسیج دانش آموزی

ما ماندیم.../عباس محمدی

روز خاطره های دلتنگی هم کلاسی هایی است که دیگر نمی بینی شان؛ خاطره هایی که حماسه شدند، اسطوره شدند. همان هایی که خوب می دانستند راز ماندگاری را، عشق را، بودن را، دریا بودن را و آفتاب شدن را. به احترام

آنهایی که رفتند تا ماندگار شوند. تا ما بمانیم و ما ماندیم با کیف های تنبل مدرسه که پر از خاطره سیب های دوستی اند.

ما ماندیم و تلخی روزهایی که می آیند.

ما ماندیم و سنگینی کوله بار دینی که ادا نشده. ما ماندیم و راه های طولانی نرفته، بی همسفرانی که راهمان را از آنها جدا کردیم.

[«رفتیم اگر نامهربان بودیم»... رفتند اما مهربان بودند

«رفتیم اگر بارگران...» اما بارگرانی بر زمین مانده ست.]

ما در مدرسه ماندیم و آنها بسیجی شدند و لباس های خاکی را پوشیدند تا راحت تر از خاک دل بکنند؛ تا عاشقانه در مدرسه عشق چگونه مردن را... نه! زنده بودن را بیاموزند.

بیاموزند که آب و بابا و نان نوشتن، امنیت هم می خواهد و خیال راحت.

ص:۱۰۷

بفهمند انار داشتن خوب است؛ ولی آزادی بهتر و واجب تر و بدانند که می شود پدر نداشت و حتی زنده نبود؛ اما آزاده بود.

حالا- ما به یاد خاطرات سبزشان با دانش آموزانی هم سن و سال خودشان، با سلاحِ قلم، بسیج می شویم تا سنگر مبارزه را خالی نکرده باشیم، تا با دانش و هنر خود، دشمن را به زانو درآوریم، تا فرهنگمان زنده بماند. از گلوی کوچک شهیدشان فریاد می زنیم شعرهایی را که در دبستان با هم یک صدا و بلند می خواندیم؛ «خوب و قشنگی ایران زیبا...»

تا بدانند ایران را مثل صورت های زیبا و دوست داشتنی شان دوست داریم و به یادشان همیشه بسیجی می مانیم تا در سنگر دانش خون گرمشان، دلگرمی مان باشد در آبادانی و سرافرازی ایران عزیز.

ص:۱۰۸

شهادت آیت الله قاضی طباطبایی، اولین شهید محراب به دست منافقین

اشاره

سه شنبه

۱۰ آبان ۱۳۸۴

۲۷ رمضان ۱۴۲۶

Nov.۱.۲۰۰۵

سبک تر از ابرها /عباس محمدی

«حی علی الصلوه»... بخوان با پرنده ها.

«حی علی الفلاح»... بپر؛ وقت رفتن است. کبوتر بود؛ پرواز شد، آسمان شد، آسمانی شد، آفتاب شد، درخشید.

خوب می دانست پرنده شدن را. آموخته بود آسمان را، پرواز را.

می دانست راه پر گرفتن از محراب است.

یاد صبحی افتاد که مولایش را فرشته ها بر دوش می کشیدند و پرنده ها بدرقه می کردند.

«حی علی خیرالعمل»... نسیم در گوشش نجوا می کرد. «آماده رهایی باش.» جماعت کم کم آماده می شدند بروند به سوی رستگاری.

ص:۱۰۹

آسمان آبی تر شده بود؛ آبی تر از همیشه.

ابرها خمیازه آفتاب تنبل پاییز را پوشانده بودند.

گنجشک ها دل نگران بودند، انگار می دانستند که قرار است کلاغ ها نفرین را بر روی سیم های برق فریاد بزنند!

هوا سوز عجیبی داشت.

ترس، تن درخت ها را مور مور می کرد؛ اما او لحظه به لحظه محکم تر می شد. حرارت بدنش را حس می کرد. خوب می دانست راهی نمانده است.

جریان خون تندتر شده بود؛ انگار در شریان هایش خون فواره می زد! می خواست بیرون بدود تا جاری تر شود.

سماعی شگفت، وجودش را، تمام وجودش را گرفته بود.

در ذهنش صدا دائم تکرار می شد.

«جانا بی تو قرار نتوانم کرد

احسان تو را شمار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی

شکر یکی از هزار نتوانم کرد» تمام وجودش زبان به ذکر گشوده بود. خودش خطبه می گفت برای جمعیتی که به نماز آمده بودند.

خطبه هایش شعر بود و شعور، عشق بود و ملکوت.

حرف هایش بوی پرواز می داد؛ بوی آسمان.

خوب می دانست که ابتدای سفر همین جاست، باید آغاز کند. باید پرواز کند سال های خستگی را.

زیر لب زمزمه می کرد: «مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک...»

باید قفس را می شکست.

چه لذتی می دهد نفس کشیدن در آزادی، نفس کشیدن بی قفس.

چه لذتی می دهد رهایی؛ رهایی از همه چیز و همه کس، خالی شدن از همه چیز و پرشدن از او؛ او که سال ها جست وجویش می کنی و نمی بینی.

باید می رفت.

چند قدم بیشتر نمانده بود تا خدا.

چنـد پرنـده مانده بود تا پرواز! حالا دیگر خوب حس می کرد شـهید یعنی چه. آرام و آرام تر می شد. چهره اش مصـمم شده بود؛ صـمیمی تر از همیشه، شایـد فهمیـده بود این آخرین جمعه ای است که انتظار می کشـد موعود بغض های فروخورده اش را.

آخرین لبخند بر لبانش راه می رفت که چشمانش را بست و آرزو کرد.

به وجد آمد؛ مثل تمام پرنده هایی که وقتی بال می گشایند شادی، تمام وجودشان را می گیرد.

تمام غصه هایش را دور ریخت.

بال هایش را گشود، فرشته ها آغوش گشودند آسمانش را. جماعت، دورتر و دورتر می شدند و آسمان نزدیک تر.

از ابرها سبک تر شده بود.

سال هاست که پرندگی اش را بر شانه جبرئیل نشسته.

«ای عشق، تو ما را به کجا می کشی ای عشق»

میعادگاه خورشید/حسین امیری

آن گـاه که در نمازت خم ابروی یار به یاد می آیـد و محاسـنت به خون خضاب می شود، هوای هزار ساله عاقلان و عارفان را پایان می بخشی و با گلوی خسته ات می سرایی:

«عاقل ز هست گوید و عارف ز نیستی

من در میان آب و گل و هست و نیسـتم»(۱) و عقل آن گاه که به خون آغشـته شد، عشق می شود و فاصله عقل و عشق، خون است. آن گاه که از نماز ظهر عاشورای مولا حسـین علیه السلامصـحبت می کرد، می دانست راز عاشـقان نماز را. راز عاشقان نماز، جز با شـهادت فاش نمی شود و شـهادت، آخرین سـجده نمازگزاران حقیقی است. گفت: «سید مظلومان در آن موقع که شمشیرهای دشمن از هر طرف از غلاف کشیده شده بود،

ص:۱۱۱

۱- . آیت الله قاضی طباطبایی.

نماز اول وقت را بجا آورد.» پرسیدم: پاداش نماز اول وقت؟ و جواب نداد و در چشمش خواندم؛ شهادت. شهادت، میراث ماندگار مولا حسین علیه السلام است و مردان مبارزه را گریزی از مرگ نیست.

آنان که به محاسنشان حنای عشق می زنند پیر نمی شوند و جوان می مانند تا به آرزوی خویش برسند و در روز حشر، در صف شهیدان محشور شوند.

غربت زندان و تبعید، سربازان امام زمان را شادمان تر می کند و شکنجه، باده روحانی یاران خمینی است.

از شاگردان مکتب صادق آل محمد صلی الله علیه و آلهجز روشنگری منتشر نمی شود و روشنگری یعنی سوختن همچون شمع تا آخرین لحظه عمر، در شکنجه گاه های طاغوت و غربت تبعید.

باید آن قدر بسوزی تا همه تنت نور شود و خود نور شوی و به میعادگاه خورشید برسی. هیچ کس نمی داند حال پیرمردان و پیرزنان، کودکان و بزرگان خطه عشق خیز آذربایجان شرقی را، آن گاه که رادیو گفت: «آیه الله سید محمد علی قاضی طباطبایی، به دست منافقان کوردل به شهادت رسید».

ص:۱۱۲

عید سعید فطر

اشاره

جمعه

۱۳ آبان ۱۳۸۴

۱ شوال ۲۶۱۴

Nov.۴.۲۰۰۵

رهاتر از همیشه/عباس محمدی

از مهمانی آمده ای، مسافری، تازه رسیده ای؛ آمده ای رهاتر از همیشه.

می دانم این بار خستگی سفر را برای جاده ها گذاشته ای.

شک نکنم از بهشت آمده ای؟

چقدر عطر نفست آکنده از عطر شب بوهاست!

حرف هایت چقدر بوی گل محمدی می دهد!

«الله اکبر» چقدر به خدای بزرگ وصف ناشدنی نزدیک شده ای.

آسمان با نفس های تو تاب می خورد.

در تو صمیمیت بهار را می توان دید. خیابان ها را پرنده می شوی تا بر مأذنه مصلا، صدای مؤذن را که می گوید: «الله اکبر و لله الحمد...» لبیک گفته باشی.

ص:۱۱۳

قدم تند می کنی تنفس عشق را، چون رودی که دریا دیده باشد.

در سیل خروشان آدم هایی که عشق را بر پیشانی شان نوشته اند و فرشته هایی که به پذیرایی شان آمده اند، گم می شوی.

جریان می یابی تا دریا شوی، تا بی کران شوی، تا... .

از سر انگشتان قنوتت میخک می ریزد و کبوترها بر شانه هایت آشیان می کنند. فرشته ها اقتدا می کنندت و ابرها روی سرت سایه می کشند.

خدا به تو سلام می کند.

سلام نمازت را که می دهی، با هم سفرانت که مصاحفه می کنی، فرشته های مقرب، دستان زلالت را می فشارند و عطر نفس هایت را در آغوش می کشند.

لبخندت، عطر تازه مسلمانی یاسر را می دهد.

نسیم پاییز از پیراهنت پر می گیرد. پلک که می زنی، آفتاب از خنکای حرکت مژگانت تبسمی دل پذیر می کند.

خسته نباشی تازه از سفر رسیده! آسوده نفس بکش که هوا را پر کنی از عطر میهمانی خداوند. بی آنکه رفته باشی، پلک بستی و محرم شدی، محرم شدی، بی آنکه احرام کنی. محرم شدی، نزدیک شدی به خدا؛ نزدیک تر از خودت.

گرد پایت را بتکان بر چشم هایمان تا با چشم دل ببینیم درختان و ابر و باد و آب و آفتاب و تمام پرنده هایی را که با تو سجده شکر می گزارند، تمام سنگ هایی را که تسبیح می کنند و کوه هایی را که ذکر می گویند و چله نشینی می کنند. تا بشنویم بوی پیراهن خیس تمام گلدان هایی را که از عطر تلاوت قرآنت، تمام شب تا سحر را اشک می ریخته اند.

صدای پایت، صدای بال فرشته ها را می دهد که به پیشواز تو و هم سفرانت می آیند؛ می آیند تا در زلال دریای وجودتان تن بشویند.

می آیند تا با نسیم، خنکای نفس هایتان را در سراسر جهان بپراکنند.

می آیند تا در عید سعید فطر، حیران بمانند رستگاری شما را.

ص:۱۱۴

زلال نور /حمیده رضایی

گویی از راه رسیده ام؛ اما نه خسته، نه بی توان، نه ملول، سرم به آسمان ها می رسد. صدایم فرازی ست رها شده در خواب خاک.

آئینگی ام را خورشید تاب نمی آورد. میهمان خدا، صبحی تازه را به امید قربت آغاز کرده است؛ پس از یک ماه انتظار، یک ماه خویشتن داری و اکنون از همه سو به سمت آسمان بال گشوده ام.

رها از شتاب دقایق، بی واهمه، تن سپرده به زلال نور و فواره های بخشش، بلند افراشته و بی هراس ایستاده ام. هزار پرنده در گلویم به آواز نشسته اند. از آسمان سیراب و ته نشین در جذبه نور حق. اکنون کمال ضیافت الله است. صاف در چشمان روز خیره شده ام.

سپاس خداوندی را که نعمت بر ما تمام کرد؛ نعمتی که بندگان صالح، آن را تنگ در آغوش فشرده اند.

سپاس خداوندی را که توان داد تا در برابرش بندگی ام را یک ماه تمام به اقرار بنشینم.

روح سرگردانم را رها کرده است تا در شب های ستاره ریز مناجات نفس تازه کنم. از راه آمده ام؛ از سفر به اعماق نور.

کدام نعمت از این سرشارتر؟

مرا یارای چشم در چشم نظاره کردن این همه ستاره نیست.

آسمان شده ام، انتهای جاده را به چشم می بینم. بهار در من جوانه زده است. زیر چتر گسترده محبت خدا ایستاده ام، بندگی ام را می بارم و سر بر خاک می سایم. شکر خداوندی را که لیاقت آن داد که غبار خواب از آیینه حیات خویش بزدایم. چراغ های راه را روشن کرد تا در هوایی صاف نفس بکشم. در این لحظات یک دست، بوی

بهار را نزدیک تر از همیشه حس می کنم. امروز، عید من است؛ خدایا، در این روز عزیز مرا در زمره یاران مستحکم خویش قرار ده تا آن گونه باشم که تو می خواهی.

ص:۱۱۵

یک ماه میهمانی تو به من آموخت که توکل، تنها بر تو شایسته است. مرا در این روز پاک از خویش، آن چنان برهان که تنها در بند تو باشم.

بدرود تو را/باران رضایی

بدرود تو را(۱)

السَلامُ عَلَیکَ غَیرَ مُوَدَّع بَرَما، وَ لامَترُوک صیامُهُ ساما.

اَلسَّلامُ عَلَیکَ مِن مَطلوب قَبلَ وَقتِهِ، وَ مَحزُون عَلَیهِ قَبلَ فَوتِهِ.

رمضان؛ ماه میهمانی محبوب!

بدرود تو را که هنگام وداع از تو، نه غباری به دل داریم و نه از روزه ات ملالی در خاطر.

بدرود تو را که هنوز فرا نرسیده، از آمدنت شادمان بودیم و هنوز رخت برنبسته از رفتنت اندوهناک. بدرود که چه بدی ها با آمدنت از ما دور شد و چه خیرات از تو ما را نصیب آمد!

بدرود تو را و شب قدرت را که برتر از هزار ماه است.

چه سخت دل بسته بودیم بر بودنت و اکنون چه مشتاقیم بر ماندنت!

اَلّهُمَّ اِنّا اهلُ هذا الشَّهرِ الذّی شَرَّ فتنابِهِ...

ماییم که آشناییم با این ماه؛ هم او که بدان شرافتمان دادی و توفیقمان دادی بر ادراکش؛ و چه بسیار تیره بختانی که قدر نشناختندش و محروم ماندند از کراماتش!

اَلّهُم فَلَکَ الحَمدُ اِقرارا بالاِساَئِهِ... ؛ سپاس می گوییم تو را و اقرار می کنیم بر بدی هامان. اکنون، قلب های ما آکنده از شرم و پشیمانی است و بر زبانمان کلمات توبه جاری؛ پس در گذر از گناهانمان و مزدی عطا کن بر این اقرار تا به یاری آن بر فضیلت دلخواهمان دست یابیم.

وَ اَوجِب لَنا عذرَکَ عَلی ما قَسَّرنا فیه مِن حَقِکَ...

بپذیر عذر تقصیرمان را در کوتاهی بدان چه حق تو بود و عمری دوباره مان ده تا در رمضانی دیگر یاد کنیم؛ آن چنان که سزاوار خداوندی توست.

ص:۱۱۶

۱- . برداشت از دعای ۴۵ صحیفه سجادیه.

اَلهمّ صَلِّ عَلی مُحمد وَ الِهِ، واجبُر مصیبَتَنا بَشَهرِنا...

به حرمت محمـد و خاندان مقدسـش، درگذر از گناهانی که در این ماه به انجام رساندیم و از آنچه به ظلم در حق خویش روا داشتیم.

مگذار که طعنه طعنه زنان و شماتت شماتت کنندگان در گوش جانمان نشنید! ما را که اندوهگینیم در ماتم جدایی از این یار، شـاد گردان و عیـدمان را بهـترین روزهـا قرار ده؛ چنـان کـه در آن، هرچـه کردیـم، به کرمت بر مـا ببخشـای و رفتنش را رفتن گناهانمان قرار ده!

اَللّهُمّز اِنّا نَتُوبُ اِلَیکَ فی یَومِ فِطرنا....

الها!

در این روز که عیـد فطر توست و شادمانی مؤمنانت، بپذیر توبه مان را؛ چنان که هرگز بدان باز نخواهیم گشت و به دل، خیال عصیان نخواهیم زد.

فَتَقَبلها مِنّا، و اَرضَ عنّا و ثَّبِتنا عَلَیها...

عید فطرت/خدیجه پنجی

باور کنم که تمام شـد. فصل باران های یکریز رحمت. فصل مهربانی و اجابت دسـتان تمنا؟ فصل خلسه های عاشـقانه تا خـدا. فصـل اشـک هـای بی دریغ «نـدامت». فصـل شـکوفه هـای معطر «مغفرت»؛ یعنی تمام شـد؟ باور کنم وداع را؛ وداع لحظه های آسـمانی ضـیافت خداوند را، وداع شب های روشن و سـتاره باران نیایش و مناجات را؛ وداع شب های همسایگی بی دغدغه با فرشتگان را، وداع شب های تا صبح تحیّت و سلام را؟

باور کنم کوچ فصل چشم های شب زنده دار را، کوچ فصل چشم های ستاره ریز تا صبح بیدار را، کوچ فصل آیینه کاری دل های سـراپا سوخته را، کوچ فصل گریه های عاشـقانه شبانه را، باور کنم؟ بدرود افطارهای ساده و ملکوتی را، بدرود سحرهای آفتاب گون بهشتی را، بدرود فرصت های بی بهانه گریستن را، بدرود دقایق آیه های روشن قرآن را، بدرود رمضان را؟

ای شب های از هزار شب بهتر، خداحافظ!

ای فصل آشنایی خاک و افلاک، خداحافظ! ای فرصت های دعا و اجابت، خداحافظ!

ص:۱۱۷

ای لحظه های رویش و شکفتن، خداحافظ! چه میزبان خوبی بود و چه میهمانی خوبی!

زیر سایه بان مهربانی خدا، یک دل و یک رنگ شدیم. زیر بارش احسان خدا، سبز شدیم و ریشه زدیم.

از باران بی دریغ رحمت، سیراب شدیم و سبز شدیم. دیوار به دیوار خدا، با لهجه قرآن، حرف زدیم. چقدر خدا به ما نزدیک بود!

سی روز میهمانی باشکوه خدا تمام شد و امروز روز «عید» است؛ روز باختن و بردن، روز پیروزی برنده ها و سر به زیری بازنده ها.

عید رمضان، عید فطرت های پاک شده، عید دعاهای مستجاب شده، جشن شکست ابلیس، پابه پای فرشته ها. همایش روزه داران قبول شده در امتحان و شیرینی خدا به قبولی ها.

امروز دست های روزه داران، برای گرفتن «عیدانه» به آسمان ها بلند است، امروز روز لبخند روزه داران است و روز حسرت جاماندگان قافله صیام. سی روز، با فرشتگان خدا نشست وبرخاست داشتیم؛ سر یک سفره و... میهمان یک میزبان.

امروز، عید است و دل ها منتظر «عیدانه». خدایا، عیدی ما را رستگاری دنیا و آخرت قرار بده!

عید مبارک/طیبه تقی زاده

بوی خوش بهار می وزد.

عطری پراکنده در فضاست.

ضرب آهنگ قدم ها به سوی مصلی، چه دل نواز در گوش صبح می پیچد!

ریه ها پر از هوای روح افزای سحر است.

جذبه ملکوتی نماز، عید را دو برابر زیبا کرده است. بال های فرشتگان، قدم به قدم سنگ فرش راه می شود. صدای الله اکبر نماز عید از گوشه و کنار شهر، شوقی مضاعف در دل ها می افکند.

قلب ها در هر تپش خویش ترانه وار، ربّ خویش را می خوانند.

آفتاب روز عیـد، درخشان تر، سپیـدی این روز را تبریک می گویـد. جامه هایی پاکیزه، پیشانی های آکنـده از نور، لب هایی مترنم به ذکر حق، یک ماه گذشت؛ با تمام لحظات ملکوتی مناجاتش.

یک ماه، به اندازه گذر یک نسیم و مؤمنان امیدوار، به ذرّه ذرّه اوقات این ایام چشم دوخته و می خواهند قدری از خنکای این مـاه را بر روح آتش گرفته شـان بکشـند تـا غفلت یـک ساله خویش را در درگاه مغفرت ایزد یکتا به توبه بگذرانـد. سـی روز دهان از نوشیدنی ها و طعام ها بسته شد.

سی روز سحرگاهان دست ها به دعا برداشته شد. سی روز میهمانی و ضیافت به درگاه حق به پایان رسید.

سی روز درخـواست آمرزش و مغفرت از آسـتان حضـرت حـق انجـام گرفت. امروز، روز خـداحافظی است؛ روز وداع است با تمام لحظه های خالصانه سـحر، روز خـداحافظی با شب های ملکوتی قـدر، روز خداحافظی با دعای افتتاح، روز خداحافظی با دعای سحر است. امروز، روزی است که نمازگزاران نماز می گزارند تا سرافرازی خود را در روزه داریشان سپاس گویند.

از خاک به ملکوت می روند و در خلسه عاشقانه خویش غرق می شوند.

امروز، رحمت الهی از آسـمان آبی پروردگـار در دامن نیـاز بنـدگان قرار می گیرد. بـال های بنـدگی، بیش از پیش به سـمت ملکوت گشوده می شود تا جذبه های عرفانی پرستش را درک کند.

دل ها نزدیک تر و قلب ها آسوده تر و شادمان از این همه شکوه می شوند و زمین به خود می بالد و باز تکبیر و تکبیر و تکبیر از مناره های افراشته مسجدها در گوش شهر می پیچد.

باز نام خداونـد و یاد او جان ها را به سـمت او متوجه می کند. امروز، عید، مبارک بر روزه داران رمضان می شود. امروز، عید فطر است.

عید جهانی/روح الله شمشیری

تلألـؤ نور در آینه های سـی گانه و بازتاب آن در یک روز. یک روز بزرگ، یک روز زیبا، یک عهـد سالیانه که در آن همه در یک جا جمع می شوند و نماز می خوانند. عهد بر خوشحالی است و

بر همـدلی همه در یک روز مثل هم باشـند. پس بایـد از غذای همیشـگی شان زکات بدهند. برای اینکه همه حداقل در همین یك روز یك رنگ باشند و همه مثل هم. تلالو نور در آینه های سی گانه و بازتاب آن در یک روز.

یك روز از یك سال. امروز عید است. عید بزرگ فطر، عید جهانی.

در جست وجوی ماه نو/محمد جواد دژم

هوا رطوبت شفافی دارد. هنوز بانگ عید فوران نکرده است؛ اما شب به شوق افتاده است.

و آسمان گویی به التهاب ما پیوسته است.

هنوز بانـگ عیـد، لبریز خاطره سـی سـحرگاه معطر است. طراوت دست خاك بوییـدنی است و دست افشانی شوق باد در فضـا دیدنی تر.

دلتنگ سی روزی هستی که گذشت و مسرور عیدی که خواهد آمد.

شب است؛ اما آفتاب هم در تکاپوست، آفتاب هم در سوز و گداز است، آفتاب هم بی قرار است. هنوز بانگ عید غوغا نکرده است اما، ستاره ها به ولوله افتاده اند.

هنوز بانگ عیـد، لبریز لحظه ها نشـده است، اما رایحه اش در فضاست... سـتاره ها امشب خیس شـده انـد، هوا رطوبت شـفافی دارد.

بانگ عیـد، دیگر فوران کرده است و شب به شوق افتاده. سـتاره ها خیسـند. خیس از نوری روحانی. آسـمان دیگر به هیاهوی سرمستی عید پیوسته و با نقره رنگ بسته به سینه اش جلوه گری می کند.

بانگ عید، لبریز خاطره ها شده است و شوق تهنیت در تنفس باد بیداد می کند.

دیگر دارم لمس می کنم حیـات حضورش را. دیگر دارم حس می کنم که امشب، پایان ضـیافت سـی روزه خداونـد است، اما شوق سپیـده فردا را هم داریم. فردا، روز فراوانی هـدیه است؛ پـاداش سـی روز امساکمـان. لـذتمان امشب حتما به اوج خواهد رسید، در این هلهله ای که از عید بر فضاست.

تسخیر لانه جاسوسی امریکا به دست دانشجویان پیرو خط امام رحمه الله

توفان بیداری/معصومه داوود آبادی

مردان حماسه چون همیشه از کوه ها بالا کشیدند و با شمشیری از آفتاب، پیکر ناموزون سیاهی را تکه تکه کردند. این بار هم تقویم های جهان، عرصه ثبت گام های ملتی شد که همواره جاده های هوشیاری و سربلندی را قدم زده اند.

سیزدهمین روز آبان ۵۸، برای سفارت تاریک امریکا به کابوسی وحشتناک بدل شد. آن روز خورشید از شرقی ترین نقطه آسمان آگاهی بر دل های مردان و زنانی تابید که حکومت خفاش ها را نمی خواستند و دل به نوری داده بودند که از افق بهمن ماه ۵۷ بر جان های عاشق شان تابیدن گرفته بود و این گونه است که خورشید برای همیشه پشت ابر نمی ماند و عاقبت صاعقه ای، ابرهای تیره را از هم می درد و حقیقت آشکار می شود.

استکبار امریکا که چون همیشه در دامان دسیسه های خویش بالیده و این چنین لقب شیطان بزرگ را از آن خود کرده است؛ این واقعیت را فراموش کرده بود که: «ملتی که شهادت دارد، اسارت ندارد.» او نمی دانست که درخت توطئه و نفاق را سرانجام، توفان های بیداری خواهند

ص:۱۲۱

شکست و فرزنـدان نسـتوه این سـرزمین، چون موج هـایی خروشـان، کشـتی شـیطانی اسـتکبار را قطعه قطعه به سواحـل نیسـتی خواهند فرستاد.

سفارت، مملو از دانشـجویانی شد که هریک چون کاوه آهنگر به قصد نابود کردن ضـحاک مار به دوش به پا خاسـته بودند تا پرچم اسـتقلال و آزادی وطن را بر فراز بام های هوشـیاری به اهتزاز درآورند تا امریکا بداند که چون گذشته «هیچ غلطی نمی تواند بکند.» آه، ای سرزمین آزادگی، فرزندان دلیرت را سخت در آغوش بفشار که چنین

حماسه های بزرگی را بر پیشانی درخشانت حک می کنند؛ چنان که تاریخ جهان از این همه سـرفرازی انگشت به دهان مانده است؛ سرفرازی فرزندانی که با دست هایی از ایمان، پرده حادثه را پس می زنند و بر دل ظلم و تاریکی می تازند.

چشـمان روشـنشان همسایه همیشـگی آفتاب است که عمری است با دلی سربلند و سری سر به زیر، میدان های خطر و زخم را پشت سر گذاشته اند و از رد گام هایشان صنوبرانی عاشق سر برآورده اند.

جادوگر بزرگ/عباس محمدی

باید آفتاب از پس ابرها بیرون می آمد.

خیلی وقت بود که زمستان تمام شده بود.

خیلی وقت بود که نفس های گرم مردم، امان ابرهای تیره را بریده بود.

سیل خروشان جمعیت، دیوارهای بتنی و نرده های آهنی محافظ خانه جادوگر پیر را که لانه خفاش های خون آشام بشده بود، جا گذاشت.

جمعیت، نزدیک و نزدیک تر می شد. اوراق سـحر و جادو، رشـته رشـته می شد؛ همان طور که آنچه را برای مردم ساده دل و مهربان رشته بود، پنبه شد.

خفاش ها از آفتاب مخفی تر و مخفی تر می شدند؛ اما مگر می شود روز را پنهان کرد؟!

روز فراگیرتر می شد و آفتاب بالاتر می آمد.

روز تا لبه دیوار حقیقت قد کشیده بود.

دیگر نمی شد آزادی را مچاله کرد؛ نمی شد آفتاب را انکار کرد؛ هرچند دیوار حاشا برای نفرین های «سیاه»، همیشه بلند بوده است.

آفتاب، از هر روزنه ای سر می کشید و رد سیاهی را پاک می کرد.

هیچ راه گریزی نمانده بود.

جادوگر بزرگ، کم کم در ردپای آزادی مردان و زنانی دریادل محو می شد. غبار نفرت، آیینه تماشای جادوگر را پوشانده بود.

آفتاب عدالت، رد حقیقت را در دل خون جوانان عزیز ایرانی دنبال کرده بود.

دیگر دیر بود؛ لکه های ننگ را با هیچ رنگی نمی شد پاک کرد. افق، گسترده تر می شد و عرصه بر خفاشان، تنگ تر.

تمام خانه بوی خون می داد.

از در و دیوار، خون می چکید.

خانه چون غار دهشتناکی می مانست که سال ها خفاش های خون آشام را فربه کرده بود. چاره فقط آفتاب حقیقت بود و گرمی آتش خشم و نفرتی که تمام بدی ها را آنی در خود ذوب می کرد؛ شب پرستان را می سوزاند تا فقط آفتاب باشد و عشق.

کم کم پرونده های سیاه سازمان سیا، چون دست های سیاه توطئه رد شد و تبر دشمنی، کمر خودش را شکست تا نارون کهن سال عشق ما ماندگار شود در تاریخ.

تا جهان، با سربلندی ما، تاریخ را ورق بزند و بداند راز ماندگاری ما عشق است و آزادگی.

سیلاب نفرت/خدیجه پنجی

اینجا لانه عصیان است؛ لانه بیداد، لانه تبعیض. ابلیس، همیشه از دل این لانه فرمان داده است.

لانه، بلندگوی سخنرانی های شیطان است. ویرانی این لانه، دیر نیست، وقتی خشم ها مشت شوند، وقتی مشت ها گره شوند، وقتی غیرت ها شعله ور، وقتی سیلاب نفرت، جاری شود. سرنگونی این لانه حتمی است.

ص:۱۲۳

آن روز، روز دربه دری شیطان است.

مشت های آهنین گره خورده، این دهان گشاده را خرد خواهند کرد.

چنگ های کینه و نفرت، این چهره کریه را خواهد درید؛ وقتی زخم ها زبان باز کنند، وقتی عقده ها سر واکنند، می گویند ظلم کافی است، ستم بس است! لانه قساوت، ویران! لانه تباهی، ویران! لانه روسیاهی، سرنگون! صدایی می آید، گوش کن! صدا کوبنده است، صدا می خروشد. شیطان دربه در لانه موشی است تا آوارگی و درماندگی اش را پنهان کند. چشم ها باز شده، گوش ها دیگر صدایت را نمی شنوند. صدا، صدای سازش نیست. صدا، صدای تسلیم نیست.

این بانگ آزادی است.

این صدای فرشتگان است رها در باد؛ صدای قدم های فرشته ها بر سنگ فرش خیابان ها.

تو اینجا بیگانه ای! لاشه ات را بردار و از این خاک ببر، به همان لانه سفیدت.

لحن غیرت است این صدا.

لهجه وجدان های بیدار شده است.

لحن ستمدیدگان رها شده از ظلم است.

صدا نزدیک شده: سوراخ موشت، ویران خواهد شد. دستت از این خاک بریده خواهد شد. فرشته ها آمده اند: «دیو چو بیرون رود، فرشته درآید».

انقلاب دوم /حسین امیری

اندک اندک آمدند مستان و رسم میخوارگی بالا- گرفت. گلبانگ الله اکبر، پتکی شد و قفل ها را شکست. مستان سبو شکستند. فریاد «یاهو» بالا گرفت. نام «احد» بر زبان آمد و بت ها شکستند و چه بتی بالاتر از بت ابرقدرت غرب؟ سروهای بوستان خمینی، خوب فهمیدند راز جنگل کبود شیطان را.

خانه شیطان، محفل خیانت و جاسوسی بود.

فریفتگان حق به جانب غرب را چشم حق بین نبود تا راز غار شب پره های امریکائی را بفهمد.

شب شکنان جوان، مدد از دم مسیحایی مسیح آخرالزمان، روح خدا گرفته و بر خانه شیطان

گسیل شدند. دانشجویان و دانش آموزان ایران زمین، معادلات خاکی را خط قرمز کشیدند و گرگان میش نمای امریکایی را به اسارت گرفتند. پیر روشن ضمیر از در حمایت درآمد و کلام جاودانه اش را بر رگ تاریخ جاری کرد و طاق ایوان ظلم، ترک برداشت.

تاج حکمرانان جور از سر فرو فتاد، آن گاه که پیر ما گفت: «امریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند» و نتوانست و عجزش عیان شد. انقلاب در انقلاب، فرزندان خمینی، گرگان در پوستین میش رفته را رسوا کرد و چوپان دروغگوی غرب را مضحکه تاریخ کرد. سروها به هم دلی برخاستند، خورشید انقلاب لبخند رضایت زد و حقا که این، انقلاب دوم ایران بود.

تصرف پایگاه شیطان/عاطفه خرمی

پنجه های زمخت شیطان بزرگ از پشت پرده های هزاررنگ نیرنگ پیداست. باید آستین همت را بالا زد و انقلابی دیگر به نام غیرت ایرانی و همت اسلامی رقم زد. موریانه های فساد و دروغ و تزویر در قلب پایتخت خانه کرده اند؛ در لانه ای به وسعت یک دنیا نیرنگ و خیانت. در لانه ای که در تمام منافذش، ایادی شیطان رخنه کرده اند و مخفیانه تیشه بر ریشه نهال نورسته این انقلاب نوظهور می زنند.

باید آستین همت را بالا زد و طومار کهنه استعمار را برای همیشه در این دیار درهم پیچید. جوانان غیرتمند صف کشیده اند؛ با شوری سرشار از شعور و شعوری به رنگ ایمان و یقین نابشان. تا تصرف آخرین پایگاه شیطان، راهی نمانده است. کاخ سفید با تمام هیبت پوشالی اش، امروز در برابر غیرت این دانشجویان پیرو خط روشن ولایت، عاجز و درمانده، سر در گریبان شرم فرو می برد؛ شرم در برابر دنیایی که کاخ سفید را نماد قدرت و هیبت و شوکت می پندارند و امروز، عجز این قطب قدرت عالم را در برابر جوانان باایمان ایرانی، نظاره می کنند. دست خدا از آستین اخلاص این جوانان ظهور می کند و انقلابی دیگر به وسعت عزت ایران زمین رقم می خورد؛ با هدایت مردی که فریاد می زند: «هرچه فریاد دارید بر سر امریکا بکشید».

و با اشاره او که نفوذ کلامش خواب شوم شیطان را می آشوبد، آنجا که می گوید: «ما امریکا را زیر پا می گذاریم»، امریکا زیر پا گذشته می شود.

ص:۱۲۵

روز ملی مبارزه با استکبار جهانی

بوی پرواز/عباس محمدی

«توفان تند حادثه در راه است

فردا بلوط پیر چه خواهـد کرد؟!» به راستی که کـدام نفرین کهن سالی می تواند تاب بیاورد این توفان بیداری جان های آزاده را؟

دیر گاهی ست که از رخوت و کسالت خواب سال های سرسپردگی بیدار شده ایم.

سر از برف بیرون آورده ایم تماشـای آفتاب را. خون تازه ای در شـریان هایمان فریاد می زنـد؛ چنانکه انگشت هایمان را یکی پس از دیگری جمع می کنیم تـا بـا مشت هـایی گره کرده؛ چونـان پتک کاوه آهنگر فرود آوریم و نابود کنیم هرچه سـتم را، هرچه زیاده خواهی را، هر خواسته ناخواسـته گرگ های پیر را که بر رها بودن ما دندان تیز کرده اند. چون آفتاب سرکشـیده ایم تا فریاد بزنیم تمام نفرت های مظلومیتمان را در گوش کارناوال هایی که پایه میزهایشان بر شانه های زخمی از ستم ما قرار داشت.

جـاری شـدیم چون رود تا دریا را صـدا بزنیم؛ از ورای نفتکش هایی که نفتمان را به یغما بردنـد؛ برای شب سـیرتانی که خون دل ما روشنایی شب هایشان بود.

چون کوه ایستاده ایم تـا بشـکنیم وجود همه کسـانی را که می خواهنـد زنجیرهـای بردگی شان را طناب دارمان کننـد و حلقه غلامی را قفل دهانمان.

ص:۱۲۶

شـانه به شـانه هم ایسـتاده ایم که ایرانی بودن خود را فریـاد بزنیم تا همه بداننـد. خون آزادگی در رگ های یکایک ما جریان دارد؛ همان طور که رودهای ایران جاریست.

ایسـتاده ایم تا فریاد بزنیم اسـلام را بر فراز قله های جهان. با تمام آزادی خواهان و عدالت جویان هم قدم می شویم تا همراهی کنیم مشت هایمان را با صدایمان، شاید زخم های کهنه خود را التیام بخشیم.

هنوز یادمان نرفته روزهایی نه چندان دور را که چون کابوسـی هولناک، خواب های شیرینمان را آشفته می کند؛ روزهایی که آزادی را در قفس به ما می فروختند و بهایش جانمان بود و ایمانمان؛ ولی ما پنجره های غبار گرفته دیروزهایمان را رو به بهار باز کردیم و آفتاب را تا لب پنجره هایمان پایین کشیده ایم.

گلدان های شـمعدانی مان هر صبح از شبنم رهایی،تر می شوند، دیوارهای خانه هایمان در عشق نفس می کشند و ریه هایمان از بوی پرواز سرشار می شوند.

پس از این خانه تکانی، دیگر محال است کوچه هایمان به سکوت تن دهد و آسمان آبی مان به شب.

هر روز بزرگ و بزرگ تر می شویم تا استکبار را در دست های به هم فشرده مان مچاله کنیم و در آتش رهایی بسوزانیم.

اوج پست/ محمد جواد دژم

ای تویی که از آن بالا به ما چشم دوخته ای و این گونه مسلط لبخند می زنی! خنده ات، هلهله شیطان را تداعی می کند.

تو با این دست هایت، هنوز که هنوز است، داری پررنگ می کنی خطوط استعمار را بر صفحه هستی ملت ها.

هنوز که هنوز است، برپـایی و بـا اینکه هر بـار توطئه هـایت، بـا صـفی از اسـتقبال ارزش ها، بی رنگ می شود، اما هنوز انگار امیدواری!

ص:۱۲۷

روزی در انبوه کشتار انسان، دم از تقدس انسان می زنی. روزی دیگر، در فراوانی ستم و تبعیض، به دروغ، مرثیه «حقوق بشر» می خوانی و... دیگر در دنیا چشمی نمانده است که دست های شیطانی شما را ندیده باشد و خوی فرعونی تان را نشناسد. ما تو را به مبارزه فرا می خوانیم.

دعوتت می کنیم تا کمی از آن بالایی که برای خود ساخته ای، زیرتر آیی و هم سو شوی با نگاه ما، شاید آن وقت ببینی خط انگشت اشاره ما به کدام سو نشانه رفته است. خط انگشت ما پشت سرمان را جهت گرفته و دیروز را می نمایاند. دیروز و دیروزی های تو که نقش شده، رج خونش بر دیوار تاریخ.

حالا که همسو شده نگاهت با انگشت اشاره ما، ببین که بشر دیگر دم زدن تو از احقاق حقوقش را به سخره می گیرد؛ چرا که یاد تاریخ، نشانه هایی بر صفحه ذهنش شکافته که هیچ گاه التیام نخواهد یافت. هیچ گاه پاک نخواهد شد از یادش، هیچ گاه فرو نخواهد نشست، حس نفرتش از تو.

حالا که نگاه پلیدت را هاله غلیظ ندیدن پوشانده است، حتی همسویی ات اینجا، با نگاه ما هم افاقه نمی کند درد را؛ اما بدان ما تو را دشمن بشر می دانیم و می خوانیمت با همین نام و خوب می دانیم که دشمن، هرچند گاهی لبخند می زند، باز در پس مهرش، کینه نهفته دارد.

بی شک، خنجری نیز حالا ـ در پس این دوستی آتشینت پنهان داری و چون غافل شویم، فرو خواهی آورد مرگبار، بر سینه هامان. حالا ـ هنوز بر ما چشم دوخته ای از آن بالا ـ هنوز رهایمان نکرده ای و نمی کنی بی شک؛ چرا که قدرت ناچیز و بی قیدت، در گرو چپاول هستی چون مایی ست که زمانی شاید فراموش می کنیم چه داریم، کجا هستیم و چه می توانیم باشیم.

ص:۱۲۸

روز دانش آموز

آفتاب معرفت/خدیجه پنجی

یک تخته سبز، یک جعبه پر از گچ های رنگارنگ، چند نیمکت، یک آموزگار و نگاه هایی کنجکاو که برای «شناسایی راز گل سرخ» آمده اند.

الفبا! اولین پله آموختن است؛ اولین قدم از یک راه بی نهایت و آموزگار، کلمه به کلمه می شکافد هسته ناشناس حقیقت را.

و تو، واژه به واژه سر می کشی جام معرفت را و باز تشنه تر از پیش!

«او» دانش آموزد، «تو» دانش می آموزی، «من» دانش می آموزم، «ما» دانش آموزیم. آموزگار که اندیشیدن را یاد می دهد و ما که می اندیشیم به دور دست و حقیقت را تشریح می کنیم زیر انگشت های «چرا».

و دست های جادوی معلم که کنار می زند پرده های ظلمات را یکی پس از دیگری.

و تو که یاد می گیری و حس می کنی با هر «دانستن» یک چراغ در ذهنت روشن می شود.

هرچه بیشتر می آموزی، بیشتر به کوچکی ات پی می بری.

کلمات، جاده ای می شوند روشن که لحظه لحظه، می برند وسعت اندیشه ات را تا دور و تو آرام آرام بزرگ می شوی و باز تشنه تر.

ص:۱۲۹

حس می کنی هیچ وقت سیر نمی شوی. چه خوب فرمود امیر سخن که «دو کس در دنیا، سیری ناپذیرند، یکی

طالب علم، دیگری طالب دنیا.»(۱)

تو پرده ها را کنار می زنی و آفتاب معرفت، آرام پا می گذارد به دهلیزهای تاریک درونت.

می آموزی و علم را به معرفت پیوند می زنی.

تخته سبز، دریچه ای می شود برای کشف و شهودت.

آموزگار می گوید: «آب» و تو می گویی: «مایه حیات». می اندیشی به آفریدگار و می رسی به معرفت! نسیم علم می وزد و بذر معرفت را در سینه ات می کارد تا سال ها بعد، گلستانی شود از شهود و باور. «عشق» از پشت نیمکت های چوبی مدرسه آغاز می شود؛ عشق به «فهمیدن»، عشق به «دانستن».

تولد، آغاز فهمیدن است.

شاید نوزاد با نگاه های پرسش گرش به دنیا، می خواهد پرده بردارد از نادانی خود.

شاید گریه کودک، اندوه «ندانستن»هاست.

دانش آموزی، از گهواره شروع می شود و تا مرگ ادامه دارد: «زگهواره تا گور دانش بجوی.» راه دراز است و فرصت کم. الفبا هنوز حروف نامکشوف زیاد دارد و انسان هنوز در آغاز «دانستن» است و هنوز اذهان و عقول، در جست وجوی مداوم «باید»ها، «بودن»ها، «شدن»ها و «چرا»هاست و انگشت های خِرَد، هنوز در پی گشودن گره های جهل و حقیقت همچنان جاری است. تو، همیشه یک دانش آموز می مانی؛ برای فهم ناخوانده ها، ناگفته ها و چه خوب گفت که: «دوست ندارم شما را غیر از این دو حال ببینم یا دانشمند یا دانش آموز.»(۲) علم هماره می تابد و هماره، در دل هر ذره، دنیایی نهفته است که با معرفت عجین است. به قول آن ابرمرد تاریخ: «آنان که داناترند، باایمان ترند».(۳)

«برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتری ست معرفت کردگار»

ص:۱۳۰

۱- . ر.ک: نهج البلاغه.

۲- . امام جعفر صادق علیه السلام.

۳- .نهج البلاغه.

درس عشق/حسین امیری

خواب دیـدم که روی بـام مـدرسه راه می روم. از روی کتـاب جغرافیا، سبز و آهسـته می گـذرم. از تاریـخ بالا می روم و کنار کتاب فارسی می نشینم. خواب دیدم شاعر شده ام، حافظ و سعدی به دیدنم آمده اند.

اولین باغچه گلستان را گشودم. زیر درختی خوابیدم تا نفسی تازه کنم. زاغکی پنیرش را از دهان انداخت تا بگوید: «هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات».

کتـاب ریاضـی ام را دیـدم که می گفت: «من یـار مهربانم» و دست کتاب فارسـی را گرفته بود. دهقان فـداکاری را دیـدم؛ تن پوش جهل را سوخت تا ما دانش آموختن را پاس بـداریم. وقتی خودم را با جهان و خدا جمع کردم، فقط خدا را دیدم؛ هرچه ضرب کردم، تقسیم کردم، مجذور گرفتم و به اعشار رفتم، باز فقط خدا بود و نوشتم: «آن گاه که عددی به بی نهایت میل می کند یعنی عاشق شده است؛ عاشق فهمیدن، عاشق سعادت، عاشق خدا.»

دیشب خواب کتاب جغرافیا را دیدم که ورق می خورد و روی نقشه خرمشـهر ایستاد. خوابم قرمز شد؛ حسین فهمیده به خوابم آمـد، کتاب اجتماعی را باز کرد؛ نام رهبر را نشانم داد و گفت اطاعت یادت نرود. دیشب خواب مدرسه دیدم؛ مدرسه ای که به وسـعت دنیـا بود و امروز برای رفتن به مـدرسه عجله دارم؛ مثـل همه روزهـا. امروز، درس دوسـتی داریم و درس فهمیـدن و درس عشق.

هوای پریدن/عباس محمدی

چه لذتی داشت صبح های زود بیدار شدن با صدای آرام و مهربان مادر، وقتی که بوی نان داغ تازه که بر سـر سـفره صبحانه انتظـارت را می کشـید؛ در خواب آلودگی ات می پیچیـد و بخار چای داغ که با ضـرب آهنگ قاشق، شـیرین و شـیرین تر می شد! مادر آماده ات می کرد تا

گام های کوچکت را استوارتر برداری و کوچه و خیابان را با نسیم پاییزی که در زیر پوستت می دوید، طی کنی.

کم کم شروع کنی به دویدن و برگ های زرد پیاده روها را با حرکت گام هایت هم سفر کنی.

کم کم قلبت شروع کند به تندتر زدن، از ترس اینکه مبادا زنگ مدرسه خورده باشد و دیر برسی؛ اما چند قدم مانده تا مدرسه که قدم آهسته می کنی، عمیق تر نفس می کشی.

می ایستی تا نفس تازه کنی.

آرامشی عجیب، زیر گونه های گل انداخته ات می دود.

دوباره راه می افتی، از در بزرگ آبی رنگ مدرسه می گذری، پیش چشمانت هیجان موج می زند؛ هیجانی که در وجود کودکانی هم سن و سال خودت، یا کمی کوچک تر یا بزرگ تر، با روپوش های خاکستری که اصلاً در قد و قواره شادی هایشان نیست، فوران می کند.

کیف کودکانه ات را کنار پایت می گذاری.

بند کتانی هایت را محکم تر می کنی.

کیفت را برمی داری و دستانت را باز می کنی، مثل مرغ های دریایی.

شروع به دویدن می کنی، فریاد می کشی با خوشحالی؛ همچنان که دیگران.

به دوستانت می رسی؛ به شادی هایی که مثل خودت یک جا بند نمی شوند... .

می دانم تو هم مثل من بدجور دلتنگ آن روزهایی؛ آن روزهایی که تا زنگ می خورد، مثل گنجشک هایی که بر روی سیم برق کز می کنند، صف می شدیم؛ اما نه مثل گنجشک های بق کرده، مثل سارها که همیشه هوای پریدن دارند.

صف را مواج می کردیم و گاهی می خواستیم نظم را با لبخندهای شیطنت آمیز کودکانه مان بشکنیم.

می دانم که دلتنگ نیمکت های چوبی هستی که سه ردیف کلاس های رنگ و رو رفته را پر می کردند و سه نفر سه نفر، پشتشان می نشستیم تا شیطنت های کودکانه مان را پنهان کنیم، درس بخوانیم، بیاموزیم، بنویسیم، شاد شویم و بخندیم.

نیمکت هایی که اگر وقتی پشتشان می نشستیم و سر می چرخاندیم، مبصر کلاس اسممان را پای تخته سیاهی که زیاد هم سیاه نبود، می نوشت.

می دانم دلتنگ همان تخته سیاهی؛ با همان اسم هایی که قبل از آنکه معلم ببیندشان، پاک می شد و مبصری که فقط می خواست تا صدای ضربان قلب ما را از سینه هایمان بیرون زده بود، با صدای پای معلم که در سالن می پیچید، هم زمان بشنود و با لبخندهای نیش دار، بترساندمان تا به ما بفهماند که همیشه باید از او حرف شنوی داشته باشیم.

شاید تو هم هنوز مثل من فراموش نکرده باشی روزی را که اولین کلمات را می آموختیم «و در ابتدا کلمه بود.» چقدر خوب فهمیدم بودن را! چه شوقی وجودم را فرا گرفته بود.

هنوز یادم نرفته؛ انگار تمام کیف دنیا یک باره در زیر پوستم دوید. فکر می کردم بر بالای دور دست ترین ابرها راه می روم. دلم لک زده برای آن روزها؛ آن روزهایی که دانش آموز بودم، روزهایی که هم پای یارهای دبستانی ام کوچه های یکرنگی را قدم می زدم.

چه خوب می شد اگر زمان برمی گشت تا می توانستم یک بار دیگر نوجوانی ام را بر دیوارهای آجری مدرسه تکیه بدهم و اضطراب امتحان را در کتاب درسی ام ورق بزنم!

با فریاد برخاستیم/محمد جواد دژم

«عزیزان من! صبور باشید که پیروزی نهایی نزدیک است و خدا با صابران است... ایران، امروز، جایگاه آزادگان است... من از این راه دور، چشم امید به شما دوخته ام... و صدای آزادی خواهی و استقلال طلبی شما را به گوش جهانیان، خواهم رسانید...» امام! تنها ندای سرشار از آرامش و تسکین تو بود که فریادهامان را خواباند در بطن جنبشی دیگر؛ جنبشی که شاید تنها چند ماه دیگر فاصله داشت تا آن روز.

ندایت که از پاریس رسید، خشم را به امرت فرو نشاندیم و دل هامان آرام شد. درس را تعطیل کردیم، که مدرسه عشقمان دیگر، در تعلیمات ناب تو خلاصه می شد.

باید حمایت مان را از تو اعلام می کردیم، در شعارهامان. ای معلم مدرسه عشق! به سمت جایگاه علم اندوزی آینده مان حرکت کردیم، باز به امر تو.

جایگاهی که خیلی از همراهانمان آرزوی بودن در آن و رسیدن به آن را داشتند؛ اما پرواز، مجالشان نداد تا فردا.

ص:۱۳۳

راهی شدیم به سمت خون، به سمت انجام وظیفه ای که انتهایش از همان نخست، روشن بود؛ وظیفه ای که حکم واجبش، همان خواسته تو بود. رژیم، تاب شنیدن فریاد آزادی خواهی ما را نداشت.

هربار، با سیلی گلوله، ما را ساکت کرده بود در خون؛ اما باز برپا شدیم و دوباره از دو گزینه فریاد و سکوت، برگزیدیم، هیاهوی هم صدایی را.

سبزی چمن های اطراف دانشگاه، دیگر نمایان نبود از غلغله جمعیت.

تجمع ما، دانشجویان را نیز بی قرار حضور کرد. به ما پیوستند با سرخوشی و آنها نیز جان برکف، هم صدایمان شدند.

ما فریاد می زدیم و شعارمان، شعار حمایت از دین بود. گلوله ها نیز جیغ می کشیدند. ما انگار تازه فرصت خروش را یافتیم و با هر سکوت، فریادهامان، جان دیگر گرفت!

اشک از چشم هامان می آمد و خون، از رگ هامان دیگر حسی نبود در تن جز حس نیاز به آزادی.

گاز اشک آور آتش می کشید به چشم هامان و سوزش زخم، تیر را بی رنگ می کرد؛ اما باز فریاد بود و فریاد.

چشم سربازان هم انگار به سوزش افتاده بود که دیگر، نگاه از ما بسته بودند و بی تفاوت به دریای خون، شلیک می کردند.

چشم بسته بودند و تنها می چکاندند خون را به قلب هامان؛ اما عزم ما جزم می شد تازه، با هر قطره خونی که از چکاندن آنان، می چکید.

تازه انگار، شور آغاز گشته بود!

شهر، تاب تحمل داغ جوانان را نداشت. دیگر دیده اش را خون گرفته بود و انزجار بیداد می کرد در چین افتاده بر پیشانی شان. و در آن هنگام، تنها ندای تو که دعوت به آرامش را در خود داشت، خشممان را فرو نشاند. مشت ها را پایین آورد و صداها را ذخیره کرد برای فردا؛ فردایی نه

چندان دور که در همان سال سرشار از خون رسید؛ سالی که انتهایش، با فریاد لبریز شده ما، ساخته شد بر بنای اسلام.

ص:۱۳۴

پشت همین نیمکت ها/محمد جواد دژم

من هم یک روز، پشت همین نیمکت ها می نشستم؛ همین نیمکت هایی که الان مال توست، نیمکت هایی که بوی چوبشان مرا تا بی نهایت سبز جنگل می برند. حال، تو جای من نشسته ای و نگاهت به تخته سیاه است. آری، چشمان تو با این خیرگی جست وجوگرش، دنبال چیزی می گردد؛ دنبال آینده است، آینده ای که دیگر تنها مال توست. چشمانت را دارم می بینم که خط به خط کتاب ها را می کاود و لابه لای حرف حرف جمله های آن، به جست وجوی روشن ترین نقطه هاست. می دانم! رنگ نگاهت هنوز برایم تازه و آشناست. هزار و یک پرسش هر روزه و همیشه تازه ذهنت را هنوز که هنوز است فراموش نکرده ام.

می دانم برای فردایی شدن است که این گونه کنجکاوانه می پرسی و دانستن را حکم واجب روزهایت ساخته ای. طعم شیرین تشنگی ات را خوب می فهمم. هنوز از پیچ پیچه های دزدکی سرکلاس جدا نکرده ام خود را. هنوز مثل خیلی ها، خودم را نکنده ام از طیف بی قرار تعلیم.

هنوز مثل دیروزم، صمیمی مانده ام. هنوز که هنوز است، به شیطنت می گذرانم فرصت مغتنم زنگ های تفریح زندگی ام را. من هنوز خود را هم کلاسی تو می دانم؛ چرا که من هم یک روز پشت همین نیمکت ها می نشستم؛ همین نیمکت ها که الان جایگاه رفیع علم اندوزی تو شده اند. من هنوز دانش آموزم! مرا از خودت بدان، هر چند... نیمکتی ندارم.

ص:۱۳۵

تبعید حضرت امام خمینی رحمه الله از ایران به ترکیه

جانی که دمیده شد/محمد جواد دژم

سال، سال سیاه ستم بود؛ سال خشونت و تبعیض. سال هایی که طاغوت، حکومت داشت بر حق و تسلط تیره اش، فریاد حقیقت خواهی را محکوم می کرد. سال های غفلت بود، غفلت، در پس آگاهی محض. سال های سیاهی که حضور حماسه ها را انتظار می کشید و نوید فریادها را در خود داشت. احیای اندیشه های ناب در آن سال ها قدغن شده بود.

حکومت بی قید، نمی خواست ارزش ها حاکم شود؛ نمی خواست اصول اساسی حقیقت برپا شود، نمی خواست،

کلمات خدایی جان بگیرد در گوش دل ملت، نمی خواست صداها یکی شوند، آزادگی مردم همیشه در بند ایران را نمی خواست. از آهنگ بیداری مردم می ترسید. می ترسید هیاهوی جمهوری بپیچد، در بند بند استبداد. خفقان، مردم را آزار می داد و کلام مرد آزاده ای، شور نهفته را بیدار کرد. رژیم خشم، صدایش را نمی خواست. رژیم خشم، تاب دیدن محبوبیت امام را نداشت؛ چرا که هنوز، خاطره قیام نیمه خرداد سال ۴۲، لرزه بر اندامش می افکند.

قدرت مردم را می شناخت و نفوذ آزادمردی شان را که چون دم می زد، می توانست فرو بپاشد چون غبار، شکوه تاج و تخشان را.

پس راهی نمی ماند جز تبعید؛ تبعیدی که جسم امام را با خود برد و جانش را، اما دمید در کالبد روزهای ایران، جانش را دمید در هرم تنفس مردمش.

ص:۱۳۶

تخریب بقاع متبرکه بقیع، به دست وهابیون

اشاره

جمعه

۲۰ آبان ۱۳۸۴

۸ شوال ۲۶۱۴

Nov.۱۱.۲۰۰۵

شیفته همین چهره خاکی/ سید حسین ذاکرزاده

می دانی اینجا، زیر این آفتاب سوزان، پشت این پنجره های ساکت و مبهوت، به چه چیز فکر می کنم؟

به این فکر می کنم که این چهره خاک آلود، چقدر دوست داشتنی است! چقدر بی مقدمه، آدم را زائر لحظه های دور می کند!

چه مستقیم و بی حاشیه دل آدم را می لرزاند!

این قدر رک است که احتیاجی به بیان واقعه ندارد؛ روضه نمی خواهد، احتیاجی به مداح ندارد؛ خودش، هم می خواند، هم تعریف می کند و هم نشانت می دهد واقعیت را. واقعیت همین است که می بینی؛ غربت ائمه ما، حتی اگر در وطن و در کنار حرم جدشان آرمیده باشند.

تازه اینجا انگار سخت است! انگار نور آفتاب اینجا را کمتر روشن کرده است! واقعیت این است که با خراب کردن صحن و نابودی گنبد، چیزی از ارادت ما کم نمی شود. برای ما حتی

ص:۱۳۷

مزاری بی نشان می تواند نشانه هستی باشد؛ چه رسد به قبوری که می دانیم میزبان کدام آیت خداوندی است. واقعیت این است که مزار واقعی آنها جایی است که خراب و شکسته اش ارزشمندتر است. وقتی دل تو خانه کسی باشد، می شود این گونه او را از خانه بیرون کرد؟ واقعیت این است که حالاـ بقیع برای ما دل پذیرتر شده است؛ ما شیفته همین صورت خاکی شده ایم. باز زیر این آفتاب سوزان و پشت این پنجره های ساکت و مبهوت، فکر می کنم که چقدر این چهره خاک آلود، دوست داشتنی است.

آسمانیان / خدیجه پنجی

پشت این دیوار، خاکی است ستاره خیز.

پشت این دیوار، آسمان محبوس است.

پشت این دیوار، بهشتی است پر از یاس.

پشت این دیوار، مزرعه غربت و درد است.

پشت این دیوار، «بقیع» است.

یک تکه از بهشت، یک سهم از آسمان در خاک؛ خاکی که همیشه بوی باران می دهد، خاکی معطر از بهارهای خزان شده، دردناک از زخم های همیشه تازه.

پشت این دیوار، شناسنامه اندوه تاریخ است؛ رنج نامه غربت شیعه، مرثیه سوزان مظلومیت. در دل این خاک، ستاره هایی آرمیده اند که هیچ گاه خاموش نمی شوند.

در دل این خاک، آسمانیانی خفته اند که روز قیامت، بی هیچ سؤال و جوابی وارد بهشت می شوند.

اینجا بقیع است؛ وادی رحمت، غربت نامه تشیع، دروازه بهشت، آرامگاه ملکوتیان خاک نشین، دیار خفتگان تا ابد بیدار؛ اینجا بقیع است.

اینجا هنوز از عطر نفس های پیامبر صلی الله علیه و آلهمعطر است. اهل این دیار، بارها سلام و درود پیامبر صلی الله علیه و آله را شنیده اند.

خاک این دیار، هنوز بوی اشک های یاس کبود علی علیه السلام را می دهد.

ص:۱۳۸

اینجا بقیع است؛ شمع وجود صدها جان شیفته، زیارتگاه صدها دل سوخته، آرزوی صدها روح مشتاق.

فرشته ها هنوز بر خاک این دیار قدم می زنند.

آه از دست های ویرانگر!

آه از قدم های عصیان و نفاق!

آه از فرزندان ناخلف قابیل! ردپای فرشتگان را نمی بینند بر خاک.

بی وضو، به این خاک نباید پا نهاد. نفرین به فرزندان «ابولهب»ها!

نفرین به فرزندان «ابوجهل»ها که حرمت حرم عشق را شکستند، که قداست بقیع را آلودند!

جغدهای شوم می خواهند بر فراز ویرانه های بقیع، لانه بسازند.

این خاک مطهر را به پلیدی وجودتان نیالایید! نفرین به دست های غارتگرتان!

نفرین به قدم های پلیدتان! نفرین به چشم های ناپاک، نفرین به قلب های سیاه! ساکنان بقیع، هرگز شما را نمی بخشند.

هنوز یک نفر آنجاست /نزهت بادی

هنوز یک نفر آنجاست.

هنوز یک نفر آنجا،

از اندوه مزار گمشده سخن می گوید.

من همه ذرات خاک بقیع را بوییده ام.

آنجا که عطر گریه های آن زائر ناشناس می آید،

شاید مزار تو باشد.

بگو که آن غریبه که هر شب، دامان گریه خویش را بر بقیع پهن می کند، از کدام راه سکوت می آید که هیچ نشانی از جای پای خود نمی گذارد؟

اگر این بـوی عجیب که از آه دلش در هـوای نیمه شب بقیـع می پراکنـد نبود، من از کجـا بایـد می دانسـتم که یـک نفر آنجا خواب گریه، تا سحر می بیند؟

آن غریبه که هر شب، دل پر اندوهش را بر دامان تو سبک می کند، چه خوب راز بقیع را می داند!

کجا دیده ای کسـی راهش به بقیع کشـیده شود و جز به بغض پر سـکوت گریه سـردهد؟ هر صـبح، وقتی نسیم غربت از روی خـاک هـای قبور بقیع برمی خیزد، بوی تربت بـاران خورده ات به اشـک آن یـار آشـنا، تمـام کوچه های مـدینه را سـرشار غم گمنامی تو می کند.

اندوه فراگیر/حمیده رضایی

چگونه دهان دقایق را بسته اند؟

چگونه شب را بی رحمانه به خاک کشانده اند و ستاره ها را یکی یکی خاموش کرده اند؟

چگونه روبه روی حادثه ایستاده اند و نفس می کشند؟

چگونه شیطان در بند بند تنشان فریاد می کشد. و از خویش نمی هراسند؟

شب در کمین خورشید ایستاده است و چشم می چرخاند.

پشت پلک آسمان، غبار اندوه بیداد می کند.

بقیع!

صدایت را نمی شنوند.

کبوترانت را بی بال و پر می خواهند و خاکت را فراموش.

بقیع!

تو را بی هیچ نشانی با خاک یکسان کرده اند.

پاره های جان افلاک در تو نفس می کشد و شیطان بر تو لگد می کوبد؛ کدام شقاوت از این بیش؟

ص:۱۴۰

نه چراغی در راه روشن و نه بارگاهی، گلدسته های حرمت را پرنـده های حوالی، فراموش کرده اند. مرا یارای این همه اندوه نیست، با تمام تنم در خود گداخته ام، حسی عجیب و اندوهی فراگیر. گلویم را توان فریاد نیست.

بقیع!

صدایت را نمی خواهند بشنوند.

صبحی تازه در گلوی فریادت نهفته است و نمی بیننـد. نفست بوی بال ملائک می دهـد؛ اما خاکت را لگدکوب ستم خویش کرده اند.

تکیه گاه زمین!

حرمتت را شکسته انـد. آغوش مجبور شب، روبه رویت گشوده شـده است. همچنـان صـدایت را نمی شـنوند، همچنـان تاریخ کشیده می شود کشان کشان بر صفحات پیوسته این روزها و شب های تکراری.

همچنان تویی و مظلومیتت.

همچنان تویی و کبوتران بی آشیانت.

همچنان تویی و چند پاره سنگ به نشان بی نشانی میهمانان بزرگت.

از هر سو به سمت تو آمده ام؛ با تمام جانم، با تمام پاره ها و یاخته هایم؛ تکه تکه ام را نذر خاک مقدست کرده ام.

بی بال و پر اوج گرفته ام.

هوای روشـنت، رؤیای نافراموش گلدسته های بالا دست است؛ چشمم پیشکش! با کدام گلوی گداخته، ظلمی را که بر تو ای تکه از بهشت، رفته است، فریاد بزنم؟

ص:۱۴۱

روز بزرگداشت علامه سید محمد حسین طباطبایی رحمه الله

اشاره

سه شنبه

۲۴ آبان ۱۳۸۴

۱۲ شوال ۲۶۱۴

Nov.۱۵.۲۰۰۵

اشراق اندیشه/حورا طوسی

کسی چه می داند که در کدامین آسمان خانه داشتی و برای کدام بی نهایت پاکی، هروله می کردی؟!

کسی چه می داند، تو در سراچه دنیا عظمت آخرت را می دیدی و در حجره های فضیلت سکنی گزیدی؟

کسی چه می داند، سلسله جبال فلسفه و حکمت را تو بر آن تکیه زده بودی یا او بر شیرازه دانایی ات تکیه زده بود؟

کسی چه می داند، رنگارنگ دانسته های دل و جانت را از فقه و اصول تا فلسفه و حکمت، از خوشنویسی و شعر تا ریاضیات و هندسه و نجوم، از ادبیات عرب تا منطق و کلام و...؟

کسی چه می داند وسعت بی کرانه روح تو را که ساحل نشین عرش بود و عرش هم پای زمین، دمی نمی آرمید در این هروله قدسی و آسمانی:

«من به سرچشمه خورشید نه خود بردم راه

ذره ای بودم و مهر تو مرا بالا برد»

ص:۱۴۲

سبزینه سیادت بر سینه داشتی و داغ یتیمی بر دل؛ اما طبع بلند آسمانی ات، از خوشه چینی مزرعه های فقر و بی کسی، تو را به صدارت کرسی های علم و اندیشه رهنمون شد و تو آن شدی که گویند: «بسی صبر باید تا مادر گیتی چون تو بزاید».

اشراق اندیشه در مدار وجودت، جهانی را روشن کرده و در فراق چلچراغ بینش الهی ات، عمری است طفل سرگشته خواهنده بشر، سوگوار توست. ای علامه بزرگ! ای سید جلیل!

مرد آسمانی/محمد جواد دژم

شناخت مردان خدایی، حتی با نگاه ریز به زندگانی ارزشمندشان، کار هرکسی نیست. مرد خدایی را تنها خداجویانند که می شناسند. علامه طباطبایی، خدایی مردی بود، در اوج کمال عقل.

مردی بود جایگاهش، رفیع ترین پله دانش.

عالم، اما وارسته از تظاهر به آن؛ هنوز که هنوز است، چشمانشان - شاگردانش را می گویم - از باور گذشت سال ها، خیس می شود.

علامه را پایه گذار روش نوینی می دانند در طرح و تفسیر قواعد و مسائل نو در فلسفه.

علّامه را استاد مسلم سیر و سلوک می خوانند.

می گویند با این مراتب بالایی که داشت، هیچ گاه «من» در وجودش قصد خودنمایی نداشت؛ گویی حدیث جد بزرگوارش را قاب گرفته، بر دیوار ذهنش آویخته باشد؛ حدیث جدش که فرمود: «کار خود را پیراسته از هر نوع ریا و تظاهر و برای خدای انجام ده؛ زیرا خریدار عمل، خداست و او از ماهیّت عمل آگاهی کامل دارد».

علامه، اهل ذکر و دعا و مناجات بود.

گفته اند آن قدر به نوافل همت داشت که در بین مسیرها حتی اقامه نماز می کرد.

در مجالس، به وقت سکوت، لب های علامه به ذکر خدا مشغول می شد و شب های رمضانش، سرشار بود از راز و نیاز، تا صبح.

از عشق او به اهل بیت، بسیار گفته اند و... آری! علامه طباطبایی، خدایی مردی در اوج کمال عقل بود و جایگاهش، رفیع ترین پله دانش.

ص:۱۴۳

روز کتاب و کتاب خوانی

بهشت من/خدیجه پنجی

ورق ورق بـو می کنم گلـبرگ هـای معطر کلمـات را و لحظه لحظه عطشم بیشـتر می گردد. هر کلمه فـواره ای است سـیال از معرفت و نور که جریان می یابد در من.

چه هم نشین خوبی دارم. در سطر سطرش گنجینه ای از دانایی پنهان است. نسیم خرد می وزد از چهارسوی واژه هایش.

یار مهربان من، بی آنکه لب باز کند، اسرار آفرینش می گوید.

مرا با خود به سرزمین های دور دست می برد.

دوست بی زبان من به تمام زبان ها، آشناست. همه لهجه ها را بلد است. کلید هزاران هزار سؤال بی جواب است. آرام و سر به زیر، کنج یک قفسه به انتظار نشسته تا دستی، خاک از رخسارش بزداید و لبی، واژه واژه بخواندش.

دوست من همه چیز می دانـد. از گذشـته های دور برایم سـخن می گویـد. با زبان واژه ها، دست مرا می گیرد و قدم به قدم به رؤیاهای شـیرین می برد. دانای بی زبان، اندیشناک، سر به گریبان فرو برده و به انتظار اشاره ای است تا لب بگشاید و ناگفتنی ها را بگوید.

گاه، الفاظ مرا می برند به دالان های تودرتوی فلسفه، با چراغی در دست، تاریکی های فرارو را روشن می کنند.

ص:۱۴۴

دوست من گاه در کسوت «شاهنامه» مرا می برد تا نبردگاه رستم و سهراب و من، هم ناله با رستم، در سوگ فرزند، می گریم.

چقدر این بوستان، گل برای چیدن دارد! دوست من، دریایی است که موج موج مرا در خود فرو می برد و من مستغرق در لحظاتی شیرین، شناور در عمیق ترین معانی و مفاهیم می شوم.

گاه در هیئت پیری فرزانه، با سخنانی ناصحانه، جوانی ام را سر به راه می کند. و گاه در شمایل یک طبیب، زخم های نادانی ام را مداوا.

کتاب خانه کوچک من، یک بوستان از معرفت است و یک بهشت از دانایی؛ گنجینه ای است سرشار از خرد و اندیشه و دریچه ای رو به سوی کشف و شهود.

دوست خاموش من، حافظ اسرار آفرینش است. کتاب، قشنگ ترین پدیده آفرینش است؛

حتی خالق خلقت هم کتابی دارد. حتی برترین معجزه تاریخ، یک کتاب است؛ ماندگارترین حقیقت روزگار.

هم نشینی بی زیان، رفیق همیشه مهربان، دانای بی زبان، کتاب است.

و «هستی» کتابی است فراروی ما.

و جهان، کتابی است که در آن آیه ها به جای اینکه بنشینند، عمود ایستاده اند. کتاب خانه کوچک من بهشت من است و کتاب، تنها رفیقی که مطمئنم، هرگز به من پشت نمی کند.

یار مهربان/عباس محمدی

چند روزی است که این ابیات در ذهنم راه می روند.

«به چه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد» خوب که فکر می کنم می بینم حضرت سعدی، به راستی می دانسته که کتاب، همیشه گلستان است و هیچ باد خزانی را به آن راه نیست و کمترین گزندی با گذر زمان نمی بیند؛ اما نمی دانم چرا روز به روز این یار مهربان را تنهاتر می بینیم؟ تا کی و چند می خواهیم از صمیمی ترین دوست خویش دست بکشیم و این معدن اسرار که تاریخ را بر دوش می کشد و دانسته و نادانسته های ما را می داند، چرا هر روز مهجورتر و غریب تر و گوشه گیرتر می شود؟

ص:۱۴۵

به گذشته های نه چندان دور که برمی گردیم، پیوند گرم خانواده های ایرانی را با کتاب می بینیم. شب نشینی ها و شاهنامه خوانی ها و سعدی خوانی و حافظ خوانی ها؛ راستی چرا این همه فاصله؟!

این روزها که پیراهن هایمان پر از بوی برزخ است، حتی حال حرف زدن با یکدیگر را هم نداریم، چه برسد به شاهنامه خوانی و «هزار و یک شب» و «چهل طوطی» و... . نمی دانم کدام شب می تواند شب نشینی های ما را گرم کند در این شب هایی که هر ساعتش با هزار و یک غصه سر می شود و بدن هایمان از تب نداری آتش جهنم را می سوزاند.

فکر می کنم تورّقی بر غزلیات سعدی یا فالی از حافظ و...بتواند آراممان کند.

چقدر آرام بخش است ورق زدن و با کلمات، سطر به سطر هم سفر شدن و بعد، یک خواب دل چسب، به دور از دغدغه و نگرانی ها!

نسیم معرفت/حورا طوسی

بال هایت را برایم بگشا تا با تو پرواز کنم که من در این پای بست جهل، به سبک بالی آگاهی بسیار نیازمندم. فانوس نگاهت را فراراه دیدگان کم سویم قرار ده تا در این شام ابهام و نادانی، راهیاب نجاتم شود. قلب شرحه شرحه ات را با قطره قطره کلمات اندیشه و امید، در اختیار کالبد ناتوانم قرار ده تا ضرب آهنگ نوشته هایت، حیات دوباره ام ببخشد.

در این تالار تو در توی سکوت، انیس خلوت فیلسوفانه ام باش که اندیشه ام در نسیم حضور تو بارور می شود.

بر قطار واژگانت سوار می شوم و تا ناکجاآباد معرفت، یک نفس روی ریل حقیقت می تازم. پرسشی مهم تنها دغدغه من در رویارویی با تو دوست بی صدا و محبوب فراراه من است. تو از کجا آمده ای و چه در سینه داری؟!

سینه ات صندوقچه اسرار نیک است یا شر؟ قلمدان نوشته هایت، پاک بود یا ناپاک؟ گرداننده گردونه افکارت، مصلح بوده یا مغرض؟

تو می توانی نسیم معرفت باشی و توفان فلاکت نباشی.

تو می توانی از خاک بر افلاک بنشانی و بر حفیض ذلت نلغزانی. از نیکی هایت برایم بگو و دست یاری ام را بفشار که به خلوت انس تو محتاج ترینم و به باغستان حضورت مأنوس ترین!

ص:۱۴۶

وفات حضرت عبدالعظیم حسنی رحمه الله

اشاره

جمعه

۲۷ آبان ۱۳۸۴

۱۵ شوال ۲۶۱۴

Nov.۱۸.۲۰۰۵

کبوتران دعا/ حسین امیری

نمی دانم پیاده آمده ام یا سواره؟ نمی دانم با گریه آمده ام یا خنده؟ فقط می دانم شب جمعه ها سر قرار همیشگی باید آمد.

هوای «دعـای کمیـل» نیمه شب از بالای گنبـدت و کبوتران دعا که به عمق نگاه مهتاب پرواز می کننـد. هق هق گریه هایم را بشنو که از راه دراز یک هفته روزمرگی می آیم؛ از عمق چاه یک هفته نیاز.

دست های بابای پیرم را که اولین بار مرا به دیدن تو آورد، به تاریخ سـفر غریبانه تو می سپارم. حاجتم را به که بگویم، اگر به تو نگویم که زیارت تو زیارت مولا حسین علیه السلامدر کربلاست؟

شب های جمعه، دست های ملکوتی تو تاب تحمل انتظارمان می بخشد؛ دست هایم را بر ضریح مهربانت بپذیر!

تو که پیغام تشیع بر خطه «ری» بودی و بهانه ملک ایران برای یاد اهل بیت، پیام تاریخی انتظار را بر قلب ام القرای اسلام جاری کن، دعایم را آمین گو که غم انتظار، قامتم را خم کرده و چشمانم را بی سو. ما را پناه باش؛ مثل همه کبوتران گنبدنشینت.

ص:۱۴۷

تو را من چشم در راهم

عابر جمعه ها/معصومه داوودآبادی

من پشت پنجره انتظارت ایستاده ام و جمعه های نیامدنت را شماره می کنم.

آدینه های خالی از تو چون زندانیان یوغ بر گردن، در ناله زنجیرهاشان تحلیل می روند.

ای عابر جمعه های دور! با ما بگو این حنجره های زخمی، بدون تو با موسیقی کدام چشم، ترانه های زمین را به سمفونی برخیزند؟

تو نیستی و جهان در بارش مداوم برف، پیر می شود. تو نیستی و دریا در هجوم یخبندانی شگرف به خواب می رود.

کسی نیست تا کوه، سر بر شانه هایش بگذارد و دردهای کبودش را مویه کند.

رهگذران با پیکرهایی نحیف و چشمانی گود، به سمت تاریکی می شتابند.

تو گویی سالیان سال است که خورشید در دست های سرد خاک جان داده و آسمان، هرشب در محاصره ستاره های سنگی اش به قعر کابوس ها فرو می غلتد.

من در میان این چهار دیواری، با نشانه هایی از تو تنها مانده ام.

گفته اند می آیی و قانون گام هایت، جاده ها را به سوی عدالتگاه روشن عشق، رهنمون می شود. می آیی و نگاه اهریمن سوزت، قصرهای ستم را به آتش می کشد.

ص:۱۴۸

مردمان منتظر، با دل هایی سپید به استقبالت می شتابند و از روزهای سیاهشان با تو سخن می گویند؛ از لحظه هایی که در هرم نفس های دیوهای زمین به خاکستر بدل شده است.

نگاهت می کنند و اشک شوق می ریزند.

تو لبخند می زنی و با نوازش هایت، بی قراری را از جان و تنشان می تکانی.

ای موعود آینه ها! من دلتنگ روز آمدنت شعر می سرایم و می گریم.

خسته تر از آنم که در غبار این همه تیرگی، صبوری پیش گیرم. فریاد می زنم کسی را که با کوله باری از نور، در عمق سرزمین هایی ناپیدا در رفت و آمد است. تو را فریاد می زنم، آقای جمعه های زمین، مسافر قرن های تودرتو! می خوانمت با لهجه چراغ و باران و پنجره هایی بسیار، به سوی آسمان گشوده می شوند.

گفته اند می آیی و کلبه های تاریک و سرد را تنها با اشاره ای روشن می کنی.

می آیی و رودخانه هایی مکرر به سمت خشک ترین خاک ها به جست وجو می شتابند.

می آیی و از دل خاکستری ترین خاطره ها، جنگل های انبوه امید، سر بر می کند.

آن روز مردمان منتظر، آینه به دستان صبوری خویش اند و چون پروانه هایی تازه از پیله درآمده، آسمان درخشان عدالت را به پروازی ابدی می آیند.

«سرشار از حضور...»/روزبه فروتن پی

از حضورت سرشارم؛ آن قدر که اقیانوس های جهان در دلم نمی گنجند.

حضورت، خورشیدی است که در نیم کره قلبم طلوع می کند. حضورت را حس می کنم؛ از درخت و خاک، از آسمان و آفتاب، از جنگل و دریا، از شالیزار و کوهستان، از چشمه و آبشار، از نسیم و بهار... . حضورت آن قدر ملموس است که کوه ها از فرط شادی، با سه تار آبشار، آهنگ ولای تو را می نوازند. حضورت آن قدر آبی ست که دریاها یک قطره اش را عاشقند. حضورت آن قدر شکوفاست که بهاری نمی شکوفد، مگر تو دست نوازش بر سرش کشیده باشی.

مولا! حضور مقدست در ثانیه هایی به بلندای تاریخ عشق، جاری ست.

ص:۱۴۹

من حضورت را با تمام سلول های وجودم حس می کنم.

من حضورت را در ملکوت سجودم می بینم. من شب و روز از آسمان می پرسم: پس چه وقت، ماهتاب حضور، به آفتاب ظهور پیوند می خورد؟!

چه وقت، ستاره ها در مزرعه شب، خوشه می زنند؟! چه وقت، چشم هایم – این سرگردان ترین سیاره ها – بر مدار دیدار تو قرار می گیرند؟!

چه وقت جهان، به زیارت جمال بی مثالت نائل می شود؟! مولا! بیا که کویر چشم هامان، تشنه باران دیدار است.

پشت پنجره ها/حمیده رضایی

فرسنگ ها و بادیه ها، روزها و شب ها، پشت هر پنجره باز و پشت هر دریچه بسته، تمام ثانیه ها و دقیقه ها، می گردم، پاره های جانم را به دوش می کشم و چشم هایم را به جاده ها سنجاق می کنم.

هزار زخم انتظار بر پیکرم دهان گشوده است و مرا در خویش می کشد.

می دوم تا تمام جاده های از این پس. غبار خواب از آئینگی ام زدوده ام، به انتظار نفس کشیدن در هوایی که روشن است؛ هوایی که عطر گام هایت، بهار را به شکفتن وا می دارد. باران بر چهره برافروخته خویش احساس می کنم؛ چتری از محبت تو و انتظار، انتظار... انتظار... .

می آیی و کائنات بر مدار آمدنت شتاب می گیرند.

می آیی و جهان می ایستد، بلند می شود و می گریزد از ناکجای غربت خاکی اش.

می آیی و خورشید، در مقابل شکوه چشمگیرت به زانو درمی آید. می آیی؛ اما چقدر انتظار؟ مرا یارای این همه نیست.

بی پرندگی ام را پشت میله های درهم تنیده این روزها و شب ها بال گشوده ام؛ اما به هیچ کجا نمی رسم،

به هیچ آسمانی، به هیچ افقی، به هیچ کرانه ای. سال هاست عطر تو را نزدیک حس می کنم.

ص:۱۵۰

سال هاست صدای گامت جمعه های بی قراری ام را به هیاهو می نشاند.

سال هاست جذبه نورت بی خویشم می کند.

سال هاست چراغ های راه را روشن کرده ام تا خیره در چشم هایت بنگرم.

سال هاست که از شتاب ترسناک دقیقه ها به امید آمدنت پناه برده ام؛ اما چقدر صبر؟ چقدر انتظار؟ آمدنت حتمی ست؛ اما بودن من نه! آمدنت نزدیک است؛ اما رسیدن من نه! هراسناکم از اینکه بیایی و نباشم. جان سوخته ام را لهیب عشق تو گدازان تر کرده است. می آیی؛ اما کدام روز؟

مباد آنکه بوی حسرت، مشامم را بیازارد! مباد اینکه نباشم و سر بر آستانت نگذارم!

«گر نقاب از جمال باز کنی

کار بر عاشقان دراز کنی وعده دادی به وصل جان ما را

عمر بگذشت چند ناز کنی؟»

گاه آمدن است /باران رضایی

دنیا آبستن واقعه ای شگفت است

و دقایق، ثانیه شماری می کنند لحظه موعود را

کی می رسی؟

نگاه کن!

همه نرگسی های دنیا را برای تو نگاه داشته ام

همه جاده ها را آذین بسته ام به پایت

جنگل ها، کوه ها

این همه ترنم سبز، پیشکش حضور توست

مولا!

پنجره ها باید که رو به حضور تو باز شوند

خورشید مهر تو باید بتابد از آن سوی دشت ها

هزار هزار سال است وعده داده ام آمدنت را

ص:۱۵۱

هزار هزار سال است هرچه گل شکفت، به یاد تو بود و نیامدی؛

هرچه درخت جوانه زد،

هرچه چشمه جوشید.

کی قدم می گذاری به خراب آباد دل؟

کی دوباره جوانه خواهند زد اطلسی ها به برکت قدومت؟

کی می جوشند آن همه چشمه که نیامدی و به خشکی نشست؟

کجا رخ می دهد آن اتفاق سبز که گره می خورد دستان خسته ما به گوشه دامانت؟

مولای پرده نشین!

تمام کن تلخی را این همه سال بدون حضورت را

دستی برآر به آسمان و بخواه آمدنت را که ثانیه ها، تشنه حضور تواند.

گاه آمدن نیامده است، مولا؟

غروب جمعه/نسرین رامادان

مولا! نگاه آینه ها چشم انتظار آمدنت به در دوخته شده، ثانیه ها برای رسیدنت بی تابند، لحظه ها در عطش زلال چشم هایت می سوزند.

ای غریب ترین نام آشنای دوران! تو را با کدامین رمق باقی مانده صدا بزنیم؟

اندوه فراقت را با کدامین واژه تسلی بخش، تسکین بخشیم؟

تا کی جرعه جرعه جام غم بنوشیم و هر صبح جمعه، با کوله باری از اشک، ندبه بخوانیم؟

تا کی غروب امیدها و آرزوهامان را هر غروب جمعه، به نظاره بنشینیم؟

بگو کی می آیی تا دریچه های روشن معرفت را به روی ما بگشایی؟ کی می آیی تا لبخند زیبای بهاری ات را نثار دل های خزان زده ما کنی؟ کی می آیی، ای ذخیره روزگار؟

کی می آیی و می شکفی در گلدان نگاهمان، ای گل همیشه بهار؟ از پس کدام آینه پس از این، از پس کدام صبح روشن

می آیی؟

ص:۱۵۲

کسی می آید... /حمزه کریم خانی

گفته اند: کسی می آید تا نگاه ها را بشوید، چشم ها را به ملکوت ببرد، قلب ها را به تپش حیات معنا وا دارد. کسی می آید تا به کوچه های تاریک دنیا، خورشید هدیه کند و برای همه بی خانمان های ستم دیده جهان، خانه قسط و عدالت برپا سازد.

کسی می آید تا آواز مهتاب را به گوش همه فرشتگان برساند و همه زمینی ها را به میهمانی آسمان دعوت کند.

کسی می آید تا مروارید گران بهای آزادی و آزادگی را از گل و لای و گرد و غبار اغراض و امراض، پاک سازد.

کسی می آید تا غبارهای کاهلی و کدورت و کاستی را از چهره های ما بزداید و شراب ناب و طهور معنویت و ایمان را در کام همگان بریزد.

کسی می آید تا نغمه های شادمانی و سرور را در چهار سوی جهان، بر زبان بلبلان مشتاق دیدار جاری و کران تا کران زندگی را از رایحه ماندگار ایمان و عدالت سرشار کند.

کسی می آید چلچراغ روشن دیده را بر دروازه های زندگی برافروزد، تا سعادت و نیک بختی، به حیات بشریت باز گردد.

کسی می آید تا کاسه های نیاز ما را از الطاف و مهربانی های خویش سرشار کند.

کسی می آید تا گل زخم های آلاله ها را شفا بخشد و پیکره مجروح انسان معاصر را مداوا کند و جراحت قلب و روانش را التیام بخشد.

شعری به رنگ غزل / حمید باقریان

آقا! کی می شود در باغ ستاره های شب، گل ماهت شکفته شود؟

می دانم که شبنم حضورت، بر گلبرگ زمین خواهد نشست.

می دانم که عطر آشنایت در فضای مه آلود غربتم خواهد پیچید.

می دانم که در همین نزدیکی ها، در خلوت احساسم حضور داری؛ اما چه کنم دریای وجودم متلاطم است و فقط با آواز حضور تو آرام خواهد شد. آقای من، مولای من، صاحب الزمان! کاش می شد، شعر حضور تو را می سرودم؛ با واژه های به رنگ عشق، با شعری به رنگ غزل، با حسی سبز، با دلی زلال! کاش می شد غزل حضور تو را می سرودم. مولای عشق، مولای خوبی ها، صاحب الزمان!

از شما چه پنهان/اکرم سادات هاشمی پور

از شما چه پنهان، کودکانمان هم بهانه می گیرند و غروب ها توسل می کنند به دامن آبی آسمان.

بی آنکه بخواهند، در فراسوی نیاز به تو دل بسته اند و نام تو بر لب های پاکشان موج می زند. از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان، در زیارت نامه هایمان، تنها انتظار مقدس ظهور شماست که مدام تکرار می شود؛ تنها امید به لبخند شما.

تنها شمیم دل نوازی از عطر حضور شما، گل های محمدی باغچه هامان را سرخ و سبز می کند. شاید در غروب نگاه های ابری و غریب، ردپایی از نور حضور شما سبز شود!

در کنار کدام پنجره می رویی، ای سپید مطلق سپیده دمان! در کنار کدام قرآن، از خانه کدام همسایه و از کوچه کدام ستاره، در سایه سار کدام رهگذر و پیاده جست وجویت کنم، ای نشانه هماره نورانی ایمان!

از شما چه پنهان، غم غربت را در نگاه کودکان افغان، دختران فلسطین و... تجربه کردیم، کی، از کدام پنجره سراسر امید می آیی؟

روزی خواهی آمد/فاطمه حیدری

مولایم، ای موعود عاشقان چشم به راه! روزی خواهی آمد و دلرباترین قنوت عارفانه را با عاشقانه ترین ذکرها زمزمه خواهی کرد. می آیی و شمیم آمدنت، جان عاشقان را بی قرار خواهد

ص:۱۵۴

کرد. می آیی از آبی ترین افق هـای روشـنایی، در میـان هلهله ملائکه و فصل دلتنگی هامان را به بهار وصال گره خواهی زد. می آیی؛ ای مسافر جاده های خسته از انتظار.

«ک–اش روزی سینه ها دری–ای ت–وف–ان خیز گ–ردد

کوچه از عطر عبوری ناگهان لبریز گ–ردد جان بگیرد لحظه هامان از حضور آشنایت

از نوایت وسـعت هر سینه عطرآمیز گردد» مولایم! می آیی و من در شادمانی آمدنت یاس ها را به یمن قدومت آذین می بندم. می آیی و صـدای نفس هـایت، رسـتاخیز عظیم عـدالت را در گوش جهانیان نجوا می کنـد. می آیی و من چون شـمعی سـراپا سوخته، به محفل نورانی منتظرانت قدم می گذارم.

«انتظار دیرپا پایان بگیرد کاش روزی

بزم دل هامان سراسر شاد و شورانگیز گردد با بهار سبز رخسارت گل باغ محمد

باغ های غصه و اندوهمان پاییز گردد»

غربت همیشه / عباس محمدی

می آورد نسیم تو را صبح زودها

جاری است در صدای تو آواز رودها

سر می کشی به هر چه نبوده ست و هست و نیست

آغاز می شود ز تو بود و نبودها

ای از هر آنچه ابر، به باران شبیه تر

جاری تر از چکامه آرام رودها

ابری ترین بهانه شب های شانه ام

ای غربت همیشه پهلو کبودها

کی می رسی زجاده جامانده از سفر

آتش گرفته اند ز داغ تو عودها

ای آبروی آبی دریا /روزبه فروتن پی

دنیا برایم تنگ، چون تنگ بلور است

آن ماهی سرخم که از دریا به دور است

تنها از عشقی زنده ام عشقی که از دوست

از جنس باران خدا، از جنس نور است

جان می دهم اما نمی آید به دستم

یک لحظه آبی که سرشار حضور است

ای آبروی آبی دریا کجایی؟

بی تو تمام لحظه هایم سوت و کور است

از من چه مانده؟ یک دل جامانده در راه

عمری که مانند قطاری در عبور است

قلبی که چون ساعت زمان را می شمارد

در انتظار او که مولای ظهور است

ای دست هایت موج دریا! یاری ام کن

«دنیا برایم تنگ، چون تنگ بلور است»

و جهانی در انتظار /روزبه فروتن پی

ای همه جست وجوی مردم عشق

دیده بگشا به روی مردم عشق

عشق، در حسرت بهار تو است

و جهانی در انتظار تو است

غم عشقت، بهانه می گیرد

و دلم را نشانه می گیرد.

زیر آوار برف و توفانم

بی تو قرنی ست من زمستانم

چون سه تار شکسته، بم شده ام!

طعمه گرد باد غم شده ام

بی تو سنگ عذاب خود هستم

من شب آفتاب خود هستم

تا به کی آیت عذاب شدن؟!

سنگ زیرین آسیاب شدن

قاصدک وار، در به در بودن

از دل خویش، بی خبر بودن

فصل رویش، به جای روییدن

توی مشت تگرگ، پوسیدن

تو بیایی اگر، بهارانم!

تا ابد من بهار می مانم

ای بهاران؛ گل محمدی ات

آفتاب جمال احمدی ات

غایبی، کاشکی ظهور کنی

دل ما را شهید نور کنی

ص:۱۵۷

عشق، یعنی: مبارک و مسعود!

عشق، یعنی که مهدی موعود(عج)

عشق، یعنی: ظهور نورانی

حجتی در عبور نورانی

آه، مهدی(عج) بیا خدا با توست

هم دل و هم سلاح ما با توست

ذوالفقاری که در نیام تو است

تشنه لحظه قیام تو است.

ص:۱۵۸

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹




مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹